

تاریخ کامل

نوشتہ

عزالدین ابن اثیر

برگردان:

دکتر سید حسین روحانی

جلد دوم



انتشارات ابن اثیر

۱۰۲۱۳

فهرست نویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

ابن اثیر، علی بن محمد، ۵۵۵ - ۶۳۰ ق [الکامل فی التاریخ (فارسی)]
تاریخ کامل / نوشته عزالدین ابن اثیر؛ برگردان سیدمحمد حسین روحانی - تهران:
اساطیر، ۱۳۷۰ -
ج. ۲ (انتشارات اساطیر ۱۰۲)
ISBN 964-331-262-3 (ج. ۲)
ISBN 964-331-187-2 (دوره)
فهرست نویسی براساس فیبا.
۱. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
۳. کشورهای اسلامی - تاریخ - سالشمار. ۴. ایران - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴.
الف. روحانی، محمدحسین، مترجم. ب. عنوان. ج. عنوان: کامل: تاریخ بزرگ اسلام و
ایران. د. عنوان: الکامل فی التاریخ فارسی.
۹۰۹/۰۹۷۶۷۱ DS ۳۵/۶۳/ الف ۲ ک ۲۰۴۱
۱۳۷۰ ۷۱-۳۲۲۲*



انتشارات اساطیر

تاریخ کامل (جلد دوم)

تألیف: عزالدین ابن اثیر

برگردان: دکتر سیدمحمدحسین روحانی

چاپ اول: ۱۳۷۰

چاپ سوم: ۱۳۸۴

حروف چینی: پیشگام

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۶۴-۳۳۱-۲۶۲-۳

حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳، ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مندرجات

جلد دوم

۴۴۷	پادشاهی شاپورین اردشیرین بایک
۴۵۰	داستان شهر حضر
۴۵۱	پادشاهی هرمزان بن شاپورین بایک
۴۵۲	پادشاهی بهرام بن هرمز بن شاپور
۴۵۴	پادشاهی بهرام بن بهرام بن هرمز بن شاپورین اردشیر
۴۵۴	پادشاهی بهرام بن بهرام بن هرمز بن شاپور
۴۵۴	پادشاهی نرسی بن بهرام
۴۵۴	پادشاهی هرمز بن نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز
۴۵۵	پادشاهی شاپور شانه‌شکاف (ذوالاکتاف)
۴۶۱	انگیزه ترسا شدن قیصر
۴۶۲	پادشاهی اردشیرین هرمز بن نرسی بن بهرام بن شاپورین اردشیرین بایک
۴۶۲	پادشاهی شاپورین شاپور شانه‌شکاف
۴۶۲	بهرام بن شاپور شانه‌شکاف
۴۶۲	یزدگرد بزهدار پسر بهرام بن شاپور شانه‌شکاف
۴۶۲	پادشاهی بهرام بن یزدگرد بزهدار
۴۷۲	پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور
	پادشاهی فیروز بن یزدگردین بهرام (کشته‌شدن برادر وی هرمز و سه تن از بستگانش)
۴۷۴	رویدادهای سرزمین عرب به روزگار یزدگرد و فیروز
۴۷۸	پادشاهی بلاش بن فیروز بن یزدگرد
۴۷۸	پادشاهی قباد بن فیروز بن یزدگرد
۴۸۲	رویدادهای عرب به روزگار قباد

٤٩٤	پادشاهی نختیمه
٤٩٤	پادشاهی ذونواس
٥٠٠	فرمانروایی حبشیان بر یمن
	پادشاهی خسرو انوشیروان بن قباد بن فیروز بن یزدگرد بن بهرام گور بن
٥٠٣	یزدگرد و بزهاکار
٥٠٨	فرمانروایی خسرو انوشیروان بر سرزمین روم
٥١١	کارهای انوشیروان در ارمنستان و آذربایجان
٥١٢	داستان پیل سواران
٥١٨	بازگشت یمن به دست حمیریان و بیرون راندن حبشیان از آن
٥٢٣	کارهای قریش پس از نابودی پیل سواران
٥٢٥	پیمان مردمان خوشبوی و پیمان همداستانان
٥٢٧	کارهای خسرو انوشیروان در زمینه بازرگاری و سپاه‌داری
٥٣١	زادن پیامبر خدا
٥٤٢	کشته شدن تمیمیان در مشقر
٥٤٣	پادشاهی هرمز بن انوشیروان
٥٤٧	پادشاهی خسرو پرویز بن هرمز
٥٥٦	نشانه‌هایی که خسرو از پیامبر خدا (ص) دید
٥٥٩	گزارش داستان ذی‌قار
٥٦٩	پادشاهان حیره پس از عمرو بن هند
٥٧٠	مرزوان و استانداری وی در یمن از سوی هرمز
٥٧٠	کشته شدن خسرو پرویز
٥٧٢	پادشاهی خسرو شیرویه پسر پرویز بن هرمز بن انوشیروان
٥٧٦	پادشاهی اردشیر
٥٧٧	پادشاهی شهر براز
٥٧٨	پادشاهی پوران دختر پرویز بن هرمز بن انوشیروان
٥٧٩	پادشاهی آرمیدخت دختر پرویز
٥٨٠	پادشاهی یزدگرد بن شهریار بن پرویز
٥٨٢	جنگ‌های عرب در روزگار جاهلی
٥٨٢	جنگ زهیر بن جناب کلبی با غطفان و بکر و تغلب و بنی‌قین
٥٨٧	جنگ بردان
	کشته شدن حجر پدر امرؤالقیس و جنگ‌های پدیدآمده از کشته شدن
٥٩٣	او تا مرگ امرؤالقیس
٦٠٤	جنگ خزاز
٦٠٧	کشته شدن کلبی و جنگ‌های میان بکر و تغلب
٦٢٨	جنگ میان حارث اعرج و بنی‌تغلب
٦٢٩	جنگ عین اباغ

۶۳۲	جنگ مرج حلیمه و کشته شدن منذر بن منذر بن مام السمام
۶۳۸	کشته شدن مضرمط الحجارة
۶۳۹	نخستین جنگ کلاب
۶۴۴	نخستین جنگ اواره
۶۴۵	دومین جنگ اواره
	کشته شدن زهیر بن جذیمه و خالد بن جعفر بن کلاب و حارث بن ظالم
۶۴۸	المری، و جنگ رحرحان
۶۶۱	جنگ داحس و غبراء میان عبس و دبیان
۶۸۲	جنگ شعب چبله
۶۸۸	جنگ ذات تکیف
۶۸۹	جنگ یکم و دوم فجار
۶۹۷	جنگ ذونجب
۶۹۸	جنگ نمف قشاره
۶۹۹	جنگ غبیط
۷۰۲	جنگ شیبانیان با تمیمیان
۷۰۴	جنگ مباحض
۷۰۷	جنگ زویرین
۷۱۰	اسیر شدن حاتم طایی
۷۱۲	جنگ مسحلان
۷۱۲	جنگ سلیم و شیبان
۷۱۴	جنگ جدود
۷۱۶	جنگ ایاد (جنگ اعشاش و جنگ عظالی)
۷۱۹	جنگ شقیقه و کشته شدن بسطام
۷۲۴	جنگ نثار
۷۲۷	جنگ صفقه و کلاب دوم
۷۳۴	جنگ ظهراالدنهنا
۷۳۷	جنگ وقیط
۷۴۰	جنگ مروت
۷۴۲	جنگ فیف الریح
۷۴۵	جنگ یحامیم (جنگ قارات حوق)
۷۴۸	جنگ ذی طلوع
۷۴۹	جنگ اقرن
۷۵۰	جنگ سلان
۷۵۲	جنگ ذی علق
۷۵۴	جنگ رقم
۷۵۶	جنگ ساحوق

۷۵۷	جنگ اعیار و جنگ نقیعه
۷۵۸	جنگ نباءة
۷۶۰	جنگ فرات
۷۶۰	جنگ یارق
۷۶۱	جنگ طخفه
۷۶۲	جنگ نباح و لتیل
۷۶۴	جنگ فلج
۷۶۶	جنگ شیطین
۷۶۸	جنگ‌های انصار (جنگ‌های اوس و خزرج)
۷۷۰	چیرگی انصار بر مدینه، ناتوان شدن یهودیان و کشته شدن فطیون
۷۷۲	جنگ سمیر
۷۷۳	جنگ کعب بن عمرو مازنی
۷۷۶	جنگ بنی عمرو بن عوف و بنی حارث (جنگ سراره)
۷۸۰	جنگ حصین بن اسلت
۷۸۱	جنگ ربیع ظفری
۷۸۲	جنگ فارع بر سر پسر قضاعی
۷۸۸	جنگ حاطب
۷۸۹	جنگ ربیع
۷۹۰	جنگ بقیع
۷۹۳	فجار یکم انصار
۷۹۳	جنگ معبس و مضرس
۷۹۵	فجار دوم انصار
۷۹۷	جنگ بعاث
۸۰۳	چیرگی ثقیف بر طایف و جنگ میان احلاف و بنی مالک نژادنامه پیامبر خدا (ص) و گزارش برخی از کارهای پدران و نیاکان وی
۸۰۷	عبدالمطلب
۸۱۴	انگیزه کندن چاه زمزم
۸۱۶	عبدالمطلب و همسایه یهودی وی
۸۲۰	هاشم
۸۲۱	عبد مناف
۸۲۴	قصی
۸۲۴	کلاب
۸۳۱	مره
۸۳۱	کمب
۸۳۲	لوی

۸۳۳	غالب
۸۳۳	فهر
۸۳۴	مالك
۸۳۵	نضر
۸۳۶	کنانه
۸۳۶	خزیمه
۸۳۶	مدرکه
۸۳۷	الیاس
۸۳۸	مضر
۸۴۱	نزار
۸۴۱	معد
۸۴۱	عدنان
۸۴۲	فاطمه‌ها و عاتکه‌ها
۸۴۶	بازگشت به سرگذشت پیامبر (ص)
۸۴۹	زناشویی پیامبر (ص) با خدیجه
۸۵۲	پیمان فاضلان
۸۵۴	ویرانی و بازسازی کعبه بر دست قریش
۸۵۹	انگیخته شدن پیامبر خدا (ص) به پیغمبری
۸۶۱	آغاز وحی به پیامبر (ص)
۸۶۵	معراج پیامبر خدا (ص)
۸۷۱	اختلاف درباره نخستین کس که اسلام آورد
۸۷۵	فرمان خدا به پیامبر درباره آشکار کردن فراخوان خود
۸۸۳	شکنجه کردن زبون گرفتگان
۸۸۹	سخت‌گیرندگان بر پیامبر خدا
۸۹۶	کوچیدن به سرزمین حبشه
۹۰۰	فرستادن قرشیان در پی مسلمانان کوچنده به حبشه
۹۰۴	اسلام آوردن حمزه
۹۰۵	اسلام آوردن عمر بن خطاب
۹۰۹	داستان پیمان‌نامه
	درگذشت ابوطالب و خدیجه و فراخواندن پیامبر خدا (ص) عرب را به
۹۱۳	اسلام
۹۱۷	نخستین دیدار پیامبر خدا (ص) با انصار و اسلام آوردن ایشان
۹۱۹	بیت یکم در عقبه و اسلام آوردن سعد بن معاذ
۹۲۲	بیت دوم در عقبه
۹۲۶	کوچیدن پیامبر خدا (ص)

به نام آنکه هستی نام از او یافت

پیشگفتار مترجم

شاید در میان دانش‌های انسانی تاریخ تنها رشته‌ای باشد که از «حقایق مطلق و جاودانی» گفت‌وگو می‌کند. این ویژگی، «تاریخ» را به پایگاه پرارج‌ترین و گرانبها-ترین رشته‌های شناخت بشری برمی‌آورد. در اینکه تاریخ چنین است، گمانی نیست. آنچه این آیین‌مندی را گمان‌مند می‌سازد، این است که دانسته نیست که تاریخ‌نگار تا چه اندازه در گزارش‌های خود امین و راستگوست و تا چه اندازه به نخستین مایه‌های کار خود نزدیک است یا از آن دور؛ تا چه اندازه دانش و انصاف و شرف انسانی خود را پایه کار خویش می‌سازد یا بیم و هراس یا آزمندی را؛ کارش تا چه اندازه مایه واقعی دارد یا بار عاطفی. خوش‌بختانه در ارزیابی‌های ژرف و گسترده‌ای که درباره آثار تاریخی در فرهنگ و تمدن اسلامی-ایرانی ما انجام یافته است، پایگاه و پایه هر یک از اینها از این دیدگاه روشن گشته است و از این رو در بسیاری از جاها ما می‌توانیم گام‌های استوار به پیش برداریم. در پرتو دانش‌های نوین، پیشینه نزدیک به همه آثار تاریخی جهان نیز به‌درستی ارزیابی شده است و بر این پایه است که می‌توان از تاریخ، آن آماج نخستین و بنیادی را بیوسید و برآورده انگاشت. تاریخ نقدها را عیار می‌بخشد، آینه‌ها را پاک و روشن می‌سازد، نیک‌اندیشان و درست‌کاران و پرچم‌داران رهایی و رستگاری و بهروزی را به آسمان برمی‌افرازد، رنگ از چهره آوازه‌گران می‌رباید، داعیه‌داران را رسوا می‌کند و صومعه‌کاران را هر یک پی‌کاری می‌فرستد: این است سرنوشت و گزارش تاریخی آنچه گوش جهانیان را (از بس) آوازه‌گری درباره‌اش) کر ساختید. تاریخ است که می‌گوید: «الشیء شیئاً کان بالفعلیة»؛

به دیگر سخن: «شیئیة الشیء بصورته لا بما دته».

در این بیست و پنج هزار سال واپسین که از لایه بر لایه شدن جوامع بشری می‌گذرد، روزگاری سپری گشته است به نام «روزگار ستیز مردم با مردم» به‌جای ستیز مردم با قهر و خشونت و خودکامگی سپهر که بایستگی این یکی، به هزاران دلیل

آشکار گشته است. درونمایه این دوران تاریخی، کار و پیکار مردم در راه رهایی و رستگاری و بهروزی و خوشبختی و چاش با بردگی و زیانکاری و سیه‌روزی و شور-بختی بوده است و هست. انسان این راه را از آن زمان تاکنون شناور در دریایی پیموده است لبالب از اشک و خون. در این راستا انبوهی مردم‌فریبان سر برآورده‌اند و شمار فراوانی مردم دوستان و دادگرایان و ستم‌ستیزان و انقلابگران و فیلسوفان و بزرگان و دانشمندان و پیامبران - همراه‌شان جهان‌بینی‌هایی دوران‌ساز، مکتب‌هایی انقلابی و سندهایی برای آزادی و آیدای و سروری و شادمانی. تمدن و فرهنگ شکوهمند اسلام یکی از پیشتازترین این جهان‌بینی‌ها بوده است و هست. بیش‌ترین بخش این تمدن را مردان بلندهمت و بزرگووار و نستوه ایرانی پایه گذارده‌اند. تمدن بالنده اسلامی-ایرانی، یکی از شکوفاترین تمدن‌های انسانی است که هر روز برگ و پر سرسبزتر و خرم‌تر و بیش‌تری می‌دهد.

الکامل عزالدین بن‌اثیر یکی از آثار تاریخی گرانبهای اسلام و ایران است که از آغاز آفرینش تا سال ۶۲۸ق/۱۲۳۱م را فرا می‌گیرد. بخش تاریخی راستین آن از پدیدارشدن خورشید اسلام تا این سال را فرومی‌پوشاند. ابن‌اثیر گزارش تاریخی خود را تا سال ۳۰۲ق/۹۱۵م و امدار مورخ بزرگ ایرانی محمدبن جریر طبری (۲۲۵-۳۱۰ق/۸۴۰-۹۲۲م) و از آن پس بدهکار دیگر تاریخ‌نگاران ایران و اسلام است. ولی در بخش تاریخ ترک‌تازی مغولان، او نخستین گزارش‌گر است و کار او از استوارترین مآخذ ابن‌اثیر پژوهشگری پای‌بند به دین و اخلاق است و دانشمندی درست و درخور اعتماد. به‌ویژه انصاف او در گزاردن حق امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام و خاندان گرامی آن بزرگووار، درخور ستایش فراوان است و مایه بسیاری سپاس و آفرین.

خاندان «اثیر» از خاندان‌های دانش‌دوست و فرهنگ‌پرور و پربرکت است که از آن مردان برجسته‌ای برخاسته‌اند. از این میان سه برادر شایان یادآوری‌اند: ابن‌اثیر (محدث) مجدالدین مبارک‌بن محمدبن عبدالکریم جزری شیبانی (۵۴۴-۶۰۶ق/۱۱۵۰-۱۲۱۰م)؛ ابن‌اثیر (مورخ) - نگارنده **الکامل** - عزالدین ابوالحسن علی‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۵-۶۳۰ق/۱۱۶۰-۱۲۳۳م)؛ ابن‌اثیر (کاتب) ضیاء‌الدین نصرالله‌بن محمدبن عبدالکریم (۵۵۸-۶۳۷ق/۱۱۶۳-۱۲۳۹م) ۱.

الکامل را خاورشناس بزرگ سوئدکارولوس یوهانس تورنبرگ ۲ (۱۸۰۷-۱۸۷۷م) برای نخستین‌بار به شیوه‌ای علمی و انتقادی میان سال‌های ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۶م ویرایش کرد و در ۱۲ جلد در لیدن به چاپ رساند. پایه کار در این برگردان به پارسی، نسخه ویراسته تورنبرگ است.

درباره این برگردان چند نکته درخور یادآوری است:

۱. کوشش بر این بوده است و هست که گزارش پارسی اخیر، هرچه آسان‌تر و ساده‌تر و زودیاب‌تر و روان‌تر باشد. این، يك ترجمه تشریحی است که در جای جای آن مطالبی در توضیح یا تصحیح متن در پانوشت آورده شده است.

۲. برای سودمندتر شدن ترجمه، در هم‌جا در برابر تاریخ هجری، تاریخ میلادی نیز با وسواس و دقت بسیار، به روز و ماه و سال آورده شده است. پایه کار برای

محاسبه، اثر مترگت دکتر حکیم‌الدین قرشی بوده است.^۲

۳. در متن اشعار عربی بسیاری است که عیناً همراه ترجمه پارسی آورده شده است. اینها اشعار بسیار دشواری است و تواند بود که در برگردان آنها لغزش‌هایی روی داده باشد. سپاس‌گزار می‌شود از پژوهشگرانی که به ارزیابی این کار بپردازند و لغزش را یادآوری کنند.

۴. پافشاری مترجم بر این بود که هر جلد عربی به صورت يك جلد پارسی چاپ شود و پافشاری ناشر بر اینکه این اثر در جلد‌های پارسی بیش‌تری انتشار یابد. یکی از دلایل ایشان این بوده که توضیحات و برگردان‌های اشعار عربی و پانوشته‌ها، جلد‌های پارسی را بسیار پرحجم ساخته است. این، گفتاری درخور نیوشیدن بود.

۵. برای برگردان این اثر تا اینجا (که ترجمه جلد سوم تا هنگام نوشتن این پیشگفتار پایان یافته است)، از مآخذ بسیاری بهره‌گیری شده است برای مثال: تاریخ بلعمی، تاریخ طبری (و ترجمه پارسی آن از شادروان ابوالقاسم پاینده)، تاریخ نامه طبری (به‌کوشش آقای محمد روشن)، تاریخ یعقوبی، ترجمه‌های پارسی الکامل (از آقای ابوالقاسم حالت و شادروان محمد خلیلی)، دایرةالمعارف پارسی (از شادروان دکتر غلامحسین مصاحب)، فرهنگ فارسی (از شادروان دکتر محمد معین)، لغت‌نامه (از علامه دانشمند علی‌اکبر دهخدا)، مروج الذهب (مسعودی)، نهج البلاغه (مولی امیر-المؤمنین علی خلیه‌السلام) و ترجمه‌های آن به‌ویژه از ابن‌الحدید و مانند اینها. هرچه ترجمه پیش‌تر رود، مآخذ مورد استفاده مترجم بیش‌تر خواهد شد و این امر در جلد‌های سپسین یاد کرده خواهد آمد.

۶. در انجام این کار از دانش و راهنمایی بسیار سروران بهره‌جویی شده است که فراهم‌آمدن آن در حقیقت وامدار ایشان است نه من گرچه مسئولیت هرگونه لغزشی به گردن من است. این کم‌ترین را در برگردان آن کم‌ترین سهم است. برخی از این بزرگواران بدین‌گونه‌اند: آقای حمید آژیر همکار دانشگاهی که در برگردان عبارات دشوار همواره با یکدیگر مشورت می‌کردیم، آقای علی‌اصغر باستانی که افتخار آشنایی با ایشان از روزگار همکاری در «فرهنگستان زبان ایران» بهره‌ام گردید، و اشکالات دستورزبان پارسی را همواره از ایشان پرسان بودم، استادم جناب دکتر مهرداد بهار که افتخار و شرف ارادت به حضورشان همچنین از دوران شاگردی در مکتب ایشان و استاد علامه دانشمند دکتر محمد صادق کیا (استاد پارسی‌پرستی و پارسی‌نگاری‌ام) ارزانی من گشت، برادرزاده‌ام بهاره‌خانم جریزه‌دار که همراه پدرشان آقای عبدالکریم جریزه‌دار مدیر انتشارات اساطیر، برای چاپ شدن آن به‌گونه‌ای هرچه بهتر و تمیزتر و درست‌تر، تلاش جانکاهی را به عهده گرفتند، برادر عزیزم آقای سید محمد روحانی که متن پارسی آن را خواندند و یادآوری‌های ارزنده کردند و آقای دکتر سید حمید طبیبیان که عبارات و اشعار دشوار بسیاری را برایم بازگشودند.

۷. مرا از این روزگار دراز به‌جز «قلم و الٰه» هیچ بهره‌ای نیست. از نسل جوان که همواره شوق‌انگیز من در نوشتارهایم بوده‌اند، خواهشمندم که با خرد و اندیشه پویای بالنده خود، آن را در پرتو آنچه در آغاز این پیشگفتار آمد، بخوانند و اندرزهای

بایسته از آن برگیرند و چراغی فروزان فرا راه خویش و مردم خود بدارند. این مایه شادی جان و روان من خواهد بود. خوشبختی بزرگی است برای مردم نوشتن.

توس، روستای روشناوند:
دوشنبه نهم بهمن ۱۳۶۸ خورشیدی

-
۱. برای آگاهی از شرح احوال بزرگان این خاندان، بنگرید به: الاعلام، خیرالدین زرکلی، بیروت، دارالعلم للملایین، ۹۷/۱، ۳۰۹، ۳۳۱/۴، ۲۷۲/۵، ۱۲۵/۷، ۳۰/۸.
 2. Carlus Johannes Torenberg.
 ۳. تقویم تطبیقی هزار و پانصد ساله هجری و میلادی، تهران، فرهنگسرای نیاوران، ۱۳۶۰ خورشیدی.

اختصارات و نشانه‌ها

- ج: جلد (کتاب و امثال آن)
- خ: سال خورشیدی
- د: درگذشته، متوفی
- ز: زاده، متولد
- ش: سال شمسی
- ص: صفحه (کتاب و جز آن)
- ص: صلی‌الله‌علیه‌وسلم (در متن مؤلف)
- ص: صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم (در افزوده‌های مترجم)
- صص: صفحات
- ض: رضی‌الله‌عنه
- ع: علیه‌السلام
- ق: سال قمری
- ق: قبل از میلاد مسیح
- ق: قبل از هجرت پیامبر اسلام
- م: سال میلادی
- ه: هجری

پادشاهی شاپور بن اردشیر بن بابک^۱

چون اردشیر بن بابک درگذشت، پسر وی شاپور به جایش بر اورنگ شاهی نشست. اردشیر در کشتن اشکانیان از اندازه درگذشته بود. او کمر به نابودی ایشان بست و ایشان را برانداخت. انگیزه این کار سوگندی بود که نیای وی ساسان بن اردشیر بهمن خورد که اگر روزی به فرمانروایی رسد، از نژاد اشک بن جزه (خره) یک تن را زنده نگذارد. او این سوگند را بر فرزندان خود و شاهان آینده ایران بایسته فرمود. نخستین کس از دودمان او که به پادشاهی رسید، اردشیر بود که همه اشکانیان از مرد و زن را از دم تیغ بی دریغ بگذراند. جز اینکه دخترکی (از فرزندان پادشاه کشته شده) را در پای تخت بدید و شیفته زیبایی وی گردید. او را از نژادش پرسید و دختر پاسخ داد که پرستار یکی از همسران پادشاه است. از او پرسید که دوشیزه است یا شوی دیده. دختر گفت که دوشیزه‌ام. اردشیر او را برای خود برگزید و همان زمان با وی درآمیخت که دختر باردار گشت.

۱. شاپور پسر اردشیر بابکان (درگذشته ۲۷۲ م؛ پادشاهی: ۲۴۰-۲۷۲ م)، دومین شاهنشاه ساسانی است که پدرش در زندگی خود، وی را در فرمانروایی انباز خویش ساخت. عرب‌ها او را «شاپور الجنوده» (شاپور پرسپاه) می‌خوانند. جنگ با رومیان را دنبال کرد ولی از ایشان شکست خورد (۲۴۳ م). در سال ۲۴۴ م ارمنستان را با پیمان آستی بگرفت. امپراتور والریانوس را شکست داد و به اسیری گرفت (۲۶۰). ولی در زمان او دو بار (۲۵۶، ۲۶۳ م) تیسفون محاصره شد و ارمنستان از ایران جدا گشت. پادشاهی نیرومند و پرخاشجو بود.

چون به درستی بدانست که از پادشاه آبیستن گشته است و کشته نخواهد شد، او را آگاه ساخت که دخت اشک است. پادشاه از او بزمید و هرچند بن اسام را که پیرمردی سالخورده بود، فراخواند و گزارش بدو بازگفت و او را فرمود که زن را بکشد تا سوگند نیای وی به جای آورده شود. پیرمرد او را بگرفت که بکشد ولی دختر آگاهش ساخت که از شاه باردار است. هرچند پرستاران بیاورد که زن را بیازمودند و گواهی دادند که آبیستن است. پیرمرد آن زن جوان را به سردابی در زیرزمین برد و سپس نرینه خود را بپرید و در حقه ای نهاد و مهر کرد و به نزد پادشاه آمد. پادشاه پرسید: چه کردی؟ پیرمرد گفت: او را به درون زمین سپردم. آنگاه پیرمرد آن حقه به شاه داد و خواهش کرد که مهر خویش بر آن برنهد و آن را در گنجخانه خود بسپارد. پادشاه چنان کرد.

آن دختر، پسری زایید و پیرمرد نپسندید که نامی فروتر از پادشاه بر وی نهاد. نیز ترسید که در کودکی راز با وی در میان گذارد. از این رو، ستاره او را بخواند و برشمرد و او را شاپور (شاهپور، شاهزاده) نامید که هم نام باشد و هم نشان. او نخستین کس بود که بدین نام خوانده شد.

اردشیر همچنان بماند و فرزندی نیافت. يك روز پیرمردی که آن کودک (شاپور) در نزد وی بود، بر اردشیر درآمد و او را اندوهناک یافت. پرسید: پادشاه را چه اندوهناک می دارد؟ اردشیر گفت: با شمشیر خود بر خاور و باختر تاختم و پیروز برگشتم چنان که پادشاهی پدرانم برای من استوار گشت. اینک از جهان درمی گذرم و فرزندی ندارم. پیرمرد به او گفت: شاه، خدا تو را شاد و پایدار بدارد! تو را در نزد من پسری پاک و گرانمایه است. آن حقه که در نزد تو داشتم، به نزد من آور تا نمودار آن به تو نشان دهم. اردشیر حقه را بیاورد و بگشود و نرینه پیرمرد را با نامه ای در آن بیافت که نوشته بود: چون دختر اشک مرا آگاه ساخت که از شاهنشاه باردار است و شاهشاهان بفرموده بود که او را بکشم، روا نداشتم که آن

کشت پاکیزه پادشاه را پایمال سازم. زن را چنان که فرموده بودید، به درون خاک سپردم [به زیرزمین بردم و در آنجا ماندگار ساختم]. خود را نیز چنین بستردیم و پاکیزه ساختیم تا گزنده‌ای به گزیدن آن ماهروی راه نیابد [نتواند به او دست یازد یا بر او تهمت زند]. اردشیر فرمود که با شاپور صد پسر (و به گفته برخی هزار پسر) از همسالان و همانندان وی در پیکر و اندام فراهم آوردند و سپس همگی بر وی درآیند و هیچ نشان یا جامه‌ای آنان را بر یکدیگر برتری ندهد و از هم جدا نسازد. پیرمرد چنان کرد. چون اردشیر بنگریست، چانش از میان آنان جانان خود را بازشناخت و دل بدو پرداخت. آنگاه به ایشان گوی و چوگان دادند که بازی کنند و او در ایوان بنشسته بود. گوی به درون ایوان غلتید و پسران زهره آن نیافتند که بدان درآیند و گوی بیاورند. از آن میان شاپور گام فراپیش نهاد و به ایوان شاهی درآمد. اردشیر از دلیری او راه بدان راز نهان در دل خود برد که به هنگام آمدن پسران، او را برگزیده بود و جان بدو بسته. دانست که وی پسر اوست. پرسید: نامت چیست؟ گفت: شاه پور. چون برای وی آشکار شد که شاپور پسر اوست، کارش آشکار ساخت و تاج را پس از خود به وی بخشید.

او مردی خردمند و سخنور و فرهیخته بود. چون پادشاه گشت و تاج بر سر نهاد، دارایی‌ها را در میان مردم نزدیک و دور بخش کرد و خوش رفتاری با ایشان در پیش گرفت. پس رفتار نیکوی او آشکار شد و او بر همه پادشاهان سرور گردید. او شهر نیشاپور و شهر شاپور (این یکی در فارس) و فیروز شاپور در انبار و چندیشاپور را بساخت.

گویند: او برای چندی رومیان را در نصیبین در میان گرفت و در این هنگام از پهنه خراسان گزارشی آمد که می‌باید خود بدانجا می‌رفت و بدان می‌پرداخت. او بدان پهنه رفت و کار آن را استوار ساخت و سپس به نصیبین بازآمد و باز آن را در میان گرفت. گویند که باروی شهر در برابر او فرو ریخت و برای او رخنه‌ای پدید آمد

که از آن به درون شهر شد و بسیار بکشت و به اسیری گرفت و چپاول فراوان کرد. آنگاه روی به شهرهای شام آورد و بسیاری از آن را بگشود. از آن میان فالوقیه و قدوقیه (قالونیه و قدوفیه) بود. او پادشاه روم را در شهر انطاکیه در میان گرفت و او را اسیر کرد و همراه گروه فراوانی، به ایران آورد و در جندیشاپور ماندگار ساخت.

داستان شهر حضر

در کوهستان تکریت میان فرات و دجله شهری بود که بدان حضر می‌گفتند و آن را پادشاهی بود که ساطرون (ساترون) می‌خواندند. او از جرمقیان (جرامقه) بود و عرب‌ها او را ضیزن خوانند و او از قبیله قُضَاعَه بود. وی بر جزیره فرمان یافته و سپاهیان بسیار گرد آورده بود. هنگامی که شاپور در خراسان بود، این ساترون به درون بخش‌هایی از پهنه سواد بتاخت. چون شاپور بازگشت، گزارش این کار بدو بازگفتند. شاپور به سوی او تاخت و او را برای چهار سال (و به گفته برخی برای دو سال) در میان گرفت ولی نتوانست دژ وی را درهم بشکند یا بدو راه یابد.

ضیزن را دختری بود که نصیره نام داشت. او خونریزی ماهانه یافت و چنان‌که شیوه رفتار آن روزگار با زنان بود، وی را به پیرامون شهر بردند. او یکی از زیباترین زنان جهان بود و شاپور یکی از زیباترین مردان. هر یک از این دو، آن دیگری را بدید و آنان دل‌باخته هم گشتند. دختر برای شاپور پیک و پیام فرستاد که: اگر به تو نشان دهم که چه‌گونه باروی شهر بشکافی، مرا چه بخشی؟ شاپور پاسخ داد: به تو سروری بخشم و بر زنانم برتری دهم. دختر پیام داد: کبوتری خاکستری‌رنگ و طوق‌دار بگیر و با خون ماهانه دختر دوشیزه کبود چشمی بر پایش بنویس و رهایش کن که او بر باروی شهر آید و بر آن بنشیند و بارو درهم ریزد. راز افسونش این بود. او چنین کرد و باروی شهر فروپاشید و او به زور شمشیر بدان درآمد و ضیزن و یارانش را بکشت. از آنان کسی نماند که شناخته شود.

شهر را ویران کرد و نضیره را به همسری برگزید و در عین‌التمر به آغوش او خرامید. دختر سراسر شب از رنج بر خود می‌تافت و اردشیر هرچه جست، چیزی مایهٔ رنج او نیافت. در این هنگام برگ گل‌ی دید که بر چینی از چین‌های شکمش چسبیده است. شاپور گفت: پدرت با چه می‌پروردت؟ دختر گفت: با کره، مغز، عسل و بادهٔ ناب. شاپور گفت: به جان پدرت سوگند، مگر نه آنکه من تازه‌تر از پدرت با تو آشنا شده‌ام! پس فرمود که مردی بر اسبی چموش سوار شد و گیسوان بلند آن دختر به دم اسب گره زد و ناگاه اسب را بتازاند و او را پاره پاره ساخت. سخنسرایان عرب در شعرهای خویش از این ضیضن فراوان سخن گفته‌اند.

به‌روزگار شاپور بود که مانی زندیق پدیدار گشت و دعوی پیغمبری کرد و مردمانی از او پیروی کردند که مانویان خوانده می‌شوند.^۲

روزگار پادشاهی او سی سال و پانزده روز بود. برخی گویند: سی و یک سال و شش ماه و نه روز بود.

پادشاهی هرمزان بن شاپور بن بابک^۳

او از نگاه پیکر و اندام به اردشیر می‌مانست ولی جهان‌داری و کاردانی وی نداشت. مردی بی‌اندازه سنگدل و سختگیر و گستاخ و دلیر بود. مادرش از دختران مهرک پادشاه بود که اردشیر وی را بکشت و فرزندان کسانش را همگی بجست و از دم تیغ بگذراند. این از آن رو بود که اخترشناسان به وی گفته بودند که از نژاد وی پادشاهی بر سر کار خواهد آمد. مادر او به بیابان گریخت و در نزد یکی از

۲. مانی (۲۱۵-۲۷۶م)، از فرزندان بزرگ‌کنان ایران که بر دست بهرام یکم کشته شد.

۳. هرمز یکم، پسر شاپور یکم است که تنها یک سال (۲۷۳-۲۷۴م) فرمان راند.

وی سومین پادشاه ساسانی بود.

شبانان ماندگار گردید. شاپور به شکار بیرون رفت و به سختی تشنه گشت و در پی آن، چادرهایی که مادر هرمز [مادر سپسین هرمز] در آنها می‌زیست، فرادید او آمد و شاپور آهنگ آن کرد و آب خواست. دختر بدو آب داد و شاپور زیبایی خیره‌کننده‌ای دید. چندی برنیامد که شبانان از راه برسیدند و شاپور نژاد آن دختر از ایشان باز پرسید. یکی از ایشان گفت: دختر من است. شاپور او را به همسری خویش درآورد و به خانه برد و پاکیزه ساخت و جامه پوشید. خواست با وی درآمیزد که دختر دست نداد و چندی پادشاه را نگران و داغ بداشت. چون کار به درازا کشید، شاپور انگیزه آن پرسید و دختر گفت که دختر مهرک است و چنین می‌کند تا مبادا از اردشیر به شاپور گزندی رسد. شاپور با وی پیمان بست که راز او پوشیده بدارد. پس با وی هم‌بستر گشت و او هرمز را برای وی بزاد. شاپور کار نهان بداشت تا سال‌ها از زندگی هرمز برآمد.

يك روز اردشیر سوار شد و به خانه پسر خود شاپور شتافت و به گونه‌ای ناگهانی بدان درآمد. چون آرام گرفت هرمز چوگان به دست به دنبال گوی بیرون دوید و فریاد کشید. اردشیر که او را بدید، شگفتی نمود و یکه خورد زیرا همانندی‌های بسیار (مانند خو برویی و ستبری اندام و جز آن) میان وی با خود یافت. اردشیر وی را به نزد خود خواند و درباره‌ی وی از شاپور پرسش کرد. شاپور اندیشمند بیرون آمد و چنین فرامود که لغزش خود را به گردن می‌گیرد. او گزارش کار به درستی به پدر داد. اردشیر شاد شد و به وی گفت: آنچه اخترشناسان گفته‌اند، در پسر تو (از نژاد مهرک) راست آمده است و اینک جان من آرامش یافته است و آنچه در آن بوده [بیمی که در آن بوده]، برفته است.

چون شاپور به پادشاهی رسید، هرمز را فرمانروای خراسان ساخت و بدانجا فرستاد. او دشمنان را سرکوب کرد و به تنهایی و به گونه‌ی جداسرانه فرمان راند. سخن‌چینان در دل شاپور بیم افکندند که پسرت می‌خواهد اورنگ شاهی را از تو بستاند. هرمز این بشنید و

— بر پایه آنچه گفته‌اند — دست خود ببرید و به نزد پدر فرستاد. وی برای پدر نامه نوشت که بدگویی بدخواهان را شنیده است و چنین کرده که بدگمانی از خود بزداید زیرا ایرانیان آزاده را آیین بر این بود که مردی آسیب‌دیده [یکدست، یک پای، کور، شل و مانند آن] را بر خود فرمانروا نمی‌ساختند. چون دست بریده پسر به نزد پدر رسید، بشورید و از اندوه دل پاره پاره ساخت. او برای هرمز نامه نگاشت و او را آگاه ساخت که از بریده شدن دست وی چه درد و رنجی کشیده است. وی درفش پادشاهی پس از خود برای او بیست و او را شاهنشاه ایران زمین ساخت. چون هرمز به پادشاهی رسید، در میان مردم به دادگری رفتار کرد و راستگویی و درستی پیش گرفت و راه پدران پیمود و شهرستان رامهرمز پایه گذارد. روزگار پادشاهی او یک سال و ۱۰ روز بود.

پادشاهی

بهرام بن هرمز بن شاپور

او مردی بردبار و آرام و نیک رفتار بود. مانی زندیق را بکشت و پوست کند و پوستش پر از گاه کرد و بر دروازه‌ای از دروازه‌های جندی‌شاپور — که اینک دروازه مانی خوانده می‌شود — بیاویخت. روزگار پادشاهی وی سه سال و سه ماه و سه روز بود. نماینده شاپور بن اردشیر و پسرش هرمز و بهرام بن هرمز (بر قبیله ربیعه، مضر و دیگر ماندگاران بیابان عراق و حجاز و جزیره آن روز) — پس از نابود شدن عمرو بن عدی — یکی از پسران عمرو بن عدی به نام امرؤ القیس یکم بود. او نخستین کس از خاندان نصر بن ربیعه، نیز نخستین کس از نمایندگان ایران بود، که به کیش ترسایی درآمد. وی در پهنه فرمانروایی خویش یک صد و چهارده (۱۱۴) سال پادشاهی کرد از آن میان: به روزگار شاپور بن اردشیر بیست و سه سال و یک ماه، هرمز بن شاپور یک سال و ده روز و بهرام

بن هرمز بن شاپور سه سال و سه ماه و سه روز^۴.

پادشاهی بهرام

بن بهرام بن هرمز بن شاپور بن اردشیر

پادشاهی شایسته بود و آگاهی بسیار از کارها داشت. چون تاج بر سر نهاد، مردم را به نیک رفتاری نوید بخشید. درباره سال‌های فرمانرانی او اختلاف است. برخی گویند هجده سال و برخی گویند هفده سال بود. و خدا داناتر است^۵.

پادشاهی بهرام بن بهرام بن بهرام بن هرمز بن شاپور

چون تاج بر سر نهاد، بزرگان دربار خدا را برای او بخواندند و او پاسخ نیکو بگفت. پیش از پادشاهی، فرمانروای سیستان بود. چهار سال پادشاهی کرد^۶.

پادشاهی نرسی بن بهرام

برادر بهرام سوم است. چون تاج بر سر نهاد، بزرگان و مهتران به دربارش بار یافتند و خدا را برای او بخواندند و او نوید نیک رفتاری به ایشان داد و با دادگستری هرچه بیشتر فرمان راند و گفت: سپاسگزاری را در برابر آنچه خدا به ما بخشیده است، فرو نگذاریم. او نه سال فرمان راند^۷.

پادشاهی هرمز بن نرسی بن بهرام بن بهرام بن هرمز

مردی درشت‌خوی بود و از این‌رو، مردم از او هراسان گشتند.

۴. بهرام یا وره‌رام یکم، شاهنشاه (۲۷۳-۲۷۷ م) ایران از دودمان ساسانیان. مانی، فیلسوف و بزرگ فرزانه ایران به روزگار او کشته شد. از رویدادهای روزگار او چندان گزارشی در دست نیست. پسر شاپور یکم بود.

۵. بهرام دوم، شاهنشاه (۲۷۶-۲۷۷ یا ۲۷۶-۲۹۳ م) ایران. پسر و جانشین

بهرام یکم.

۶. بهرام سوم، شاهنشاه ایران. پسر و جانشین بهرام دوم. پیرامون ۴ ماه

پادشاهی کرد.

۷. نرسی، پسر شاپور و نوه اردشیر بابکان است. میان ۲۹۳-۳۰۳ م فرمان راند.

او به ایشان آگاهی داد که می‌داند از فرمانرانی سختگیرانه او بیمناکند. ولی خدا سختگیری و سنگدلی او را به نرمی و مهربانی، دیگر کرده است. او نرم‌ترین رفتار با ایشان در پیش گرفت. دل‌بسته شاد کردن و توان و توش بخشیدن به فرودستان بود و گرایش بسیار به آبادانی و دادگری داشت. او درگذشت و پسری نداشت که به جای وی برنشیند. این کار بر مردم گران آمد و از همسران وی دربارهٔ بارداری پرسش کردند و گزارش آمد که یکی از ایشان آبستن است. برخی گویند: هرمز تا ج و تخت را پس از خود به آن کودک نازاده بخشیده بود. زن شاپور شانه شکاف (ذوالاکتاف) را بزاد. روزگار پادشاهی وی شش سال و پنج ماه بود. برخی گویند که هفت سال و پنج ماه بود. نام‌های پادشاهان ساسانی از شاپور بن اردشیر تا اینجا هیچ کاستی نداشت.^۸

پادشاهی شاپور شانه‌شکاف (ذوالاکتاف)

نژادنامه او چنین است: شاپور بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن هرمز بن اردشیر بن بابک. گویند به سپارش پدر به پادشاهی رسید. مردم از زادن او شادمان گشتند و گزارش کارهای او در هر کنار و گوشهٔ جهان بدادند. او به وزیران و دبیران همان پایگاه را بخشید که به روزگار پدرش داشتند.

پادشاهان شنیدند که شاهنشاه ایران کودکی گهواره نشین است. از این رو، پادشاهان ترک و عرب و روم چشم آز به کشور ایران دوختند. عرب‌ها نزدیک‌ترین مردم به سرزمین ایران بودند. از این رو گروه انبوهی از ایشان از قبیلهٔ عبدالقیس و مردم بحرین از راه دریا به سرزمین ایران و کرانه‌های اردشیر خره تاختند و سازوبرگ زندگی و دام‌های مردم را به‌زور از دست ایشان گرفتند و تباهی

۸. هرمز دوم پسر نرسی، هشتمین شاهنشاه (۳۰۳-۳۱۰م) ایران از دورهٔ ساسان. در جنگ با قبیله‌های عربی فرمانبر ایران کشته شد.

بسیار به بار آوردند. اینان روزگاری بر این کار بماندند و کسی از ایرانیان به نبرد با ایشان برنخاست زیرا پادشاه ایشان کودکی بیش نبود.

چون ببالید و بزرگ شد، نخستین نمودار که از دریافت خوب و هوش تیز او دیدند، این بود که وی در دریا فریادهای مردم و آوازهای ایشان را بشنید و انگیزه آن پرسید. بدو گفتند: مردم بر روی پل دجله در آمد و رفتند و به دشواری از میان گروه انبوه یکدیگر می‌گذرند. فرمود پلی دیگر بسازند تا دو پل راست شود و یکی آیندگان را باشد و آن دیگری روندگان را. مردم از این تیزهوشی شاد گشتند. چون به شانزده سالگی رسید و نیروی برداشتن جنگ افزار یافت، یاران خود را گرد آورد و گسستگی کارها را به یاد ایشان آورد و گفت که آهنگ پایداری در برابر دشمنان دارد و می‌خواهد به جنگ ایشان روانه گردد. مردم خدا را برای او بخواندند و از وی خواستند که در پای تخت بماند و سپاهیان را با فرماندهان روانه سازد تا آنچه می‌خواهد، به جای آورند. او این رای را نپسندید و از میان سپاهیان خود هزار مرد جنگی برگزید. از او خواستند که رزمندگان بیش‌تری گزین سازد ولی او به همان بسنده کرد. شاپور همراه ایشان روانه گشت و از ایشان خواست که هیچ عربی را زنده نگذارند. پس از آن آهنگ سرزمین فارس کرد و بر عرب‌هایی که در آنجا انباشته بودند، بتاخت و بسیاری از ایشان را بکشت و به اسیری گرفت. سپس از بحرین گذر کرد و به «خط» رسید و ماندگاران بحرین را بکشت و چشم به غنیمت ندوخت. آنگاه به هجر شد که در آن مردمی از قبیله‌های تمیم و بکر بن وایل و عبدالقیس بودند. از ایشان چندان بکشت که خون‌شان بر زمین روان گردید. عبدالقیس را نابود کرد و رو به یمامه آورد و شمار فراوانی از مردم آن را بکشت و آب‌های عرب را با خاک بینباشت و کور ساخت. پس آهنگ بکر و تغلب کرد که در بلندی‌های میان شام و عراق می‌زیستند. ایشان را بکشت و به اسیری گرفت و آب‌های‌شان را با خاک بینباشت و کور ساخت. او همچنان

برفت تا به نزدیک شارستان رسید و همان کار با مردم آن پهنه‌ها کرد. وی شانه‌های ایشان را می‌شکافت و ایشان را می‌کشت و از این رو او را «شاپور شانه‌شکاف» خواندند. تا روز مرگ چنین می‌کرد. در این هنگام ایادیان به‌جزیره انتقال دادند و به تازش بر سواد روی آوردند. شاپور سپاهیان به رزم ایشان فرستاد. لقیط ایادی با ایشان بود و این شعرها بگفت و برای مردم قبیله ایاد بنگاشت و به نزد ایشان روانه ساخت:

سَلَامٌ فِي الصَّحِيفَةِ مِنْ لَقِيْطٍ	إِلَى مَنْ بِالْجَزِيْرَةِ مِنْ إِيَادٍ
بِأَنَّ اللَّيْثَ كَسَرَى قَدْ أَتَاكُمْ	فَلَا يَشْعَلُكُمْ سَوْقُ النَّقَادِ
أَتَاكُمْ مِنْهُمْ سَبْعُونَ أَلْفًا	يَزْجُونَ الْكَتَائِبَ كَالْجَرَادِ

یعنی: در نامه درودی از لقیط بر ایاد باد که ماندگاران جزیره‌اند. پیام آنکه: شیر شکاری خسرو آهنگ تاختن بر شما کرد. مبادا بازارهای داد و ستد زر و سیم شما را از ایشان سرگرم سازد. از ایشان هفتاد هزار کس بر شما تاختند. اینان در گردان‌هایی مانند مور و ملخ به سوی شما روانه گشته‌اند.

ایادیان از او نپذیرفتند و چپاولگری خود را دنبال کردند. وی برای ایشان نوشت:

أَبْلِغْ إِيَادًا وَ طَوَّلْ فِي سُرَاتِهِمْ إِنِّي أَرَى الرَّأْيَ إِنْ لَمْ أُعْصَ قَدْ نَصَعَا

یعنی: سخن مرا به ایاد برسان و بزرگان ایشان را اندرز فراوان بگوی. پیام این است که: من رای درست را می‌بینم و اندرز راست به شما می‌رسانم و گزارش کارها باز می‌گویم. باشد که از فرمان من سر بر نتابید.

این، چکامه‌ای بلند آوازه در گزارش کردن چگونگی جنگ است و یکی از بهترین چکامه‌ها در این زمینه است. ایادیان پند نگرفتند و از این رو شاپور بر ایشان تاخت و همگی را بکشت و برانداخت. کسانی از ایشان به سرزمین روم پیوستند و از گزند شمشیر او پرستند. کردار وی با عرب چنین بود.

در باره رومیان او چنین رفتاری در پیش گرفت که با پادشاهشان کنستانتین از در آشتی درآمد و او نخستین کس از رومیان بود که به آیین ترسایی درآمده بود. ما به هنگام پایان دادن داستان شاپور، انگیزه ترسا شدن او را به خواست خدا بازخواهیم گفت. کنستانتین مرد و کشور خود را میان سه تن از فرزندان خویش بخش کرد. آنان به پادشاهی رسیدند و رومیان پس از آنان مردی از خاندان کنستانتین به نام الیانوس را بر خود فرمانروا ساختند. وی بر کیش پیشین رومیان بود و دین خود پنهان می ساخت. چون به پادشاهی رسید، آیین خود آشکار ساخت و دین پیشین رومیان بازگرداند و پرستش گاه های خدا را ویران کرد و کشیشان را کشت و سپاهیان گشن از روم و خزر گرد آورد و آهنک رزم شاپور کرد. عرب ها نیز برای کینه کشیدن از شاپور گرد هم آمدند و در سپاه الیانوس مردمان بسیاری از ایشان راه یافتند. گزارشگران شاپور که به میان دشمن رفته بودند، بازآمدند و گزارش های گوناگون بدادند. شاپور خود با گروهی از یاران معتمد خویش روانه روم گشت. چون به نزدیک یوسانوس (یویانوس) که فرمانده پیشاهنگان روم بود، رسید، پنهان شد و تنی چند از کسان خود را روانه روم ساخت. اینان گرفتار گشتند و برخی اقرار آوردند که شاپور ایشان را روانه کرده است. یوسانوس نهانی بدو پیام فرستاد و او را هشدار داد. شاپور به سوی سپاه خود برگشت و میان ایرانیان و رومیان و عرب ها جنگ در گرفت. سپاه شاپور شکست یافت و گروهی بی شمار از ایشان کشته شدند. رومیان بر شهر تیسفون (تیسور، تیسطور) که همان مداین خاوری است، چیره گشتند. همچنین دارایی ها و گنج خانه های شاپور را بگرفتند.

شاپور به فرماندهان و سپاهیان خود نامه نوشت و گزارش داد که از رومیان چه بر سر وی آمده است. او ایشان را به آمدن به نزد خود (به یاری خویش) برانگیخت. سپاهیان بر وی گرد آمدند. او بازگشت و شهر تیسفون بازگرفت و الیانوس بیامد و در شهر بهر سیر ماندگار شد. فرستادگان میان ایشان رفت و آمد کردند. يك

روز الیانوس نشسته بود که ناگهان تیری که افکننده آن شناخته نبود، به سوی وی گشاد گشت و او را در دم بکشت. رومیان سرآسیمه شدند و از رهایی ناامید گشتند که نتوانند به درستی از ایران زمین بازگردند. از یوسیانوس خواستند که پادشاه ایشان گردد ولی او نپذیرفت و بدان تن درداد مگر که ایشان به آیین ترسایی بازگردند. به او گفتند که همگی ترسایند و دین خود از بیم الیانوس پنهان می‌داشته‌اند. او بر ایشان پادشاه گشت. شاپور، از این سوی، رومیان را بیم داد و از فرمانروای ایشان خواست که بیاید و با وی دیدار کند. یوسانوس با هشتاد مرد به سوی شاپور آمد و شاپور او را پذیرا گشت و هر دو در برابر همدگر سر فرود آوردند و به خوردن خوراک نشستند. شاپور کار و کوشش یوسانوس را بزرگ شمرد و به رومیان گفت: شما کشور ما را ویران کردید و آن را به تباهی کشانیدید. یا بهای آنچه نابود کرده‌اید، بپردازید یا شهر نصیبین را به ما بازگردانید که تاوان ویرانگری تان باشد. این شهر از روزگار باستان از آن ایرانیان بود که رومیان بر آن چنگ انداخته بودند. رومیان این شهر به ایرانیان باز دادند و از آن کوچیدند و شاپور دوازده هزار تن از مردم استخر و اصفهان و جز آن بدانجا کوچاند. رومیان بازگشتند و اندکی پس از آن پادشاه‌شان درگذشت.

برخی گویند: شاپور به مرز روم رفت و به پاران خود گفت که می‌خواهد نهانی به روم رود و گزارش کار و چگونگی زندگی و شهر و ده و روستای ایشان باز شناسد. او برفت و چندی در میان ایشان بگشت. به او گزارش رسید که قیصر خوان برای همگان بگسترده است و مردم را گرد آورده که از خوان او خوراک خورند. او در جامه پرسندگان بدانجا شد تا سزار را بر سر خوان بنگرد. به راز او پی بردند و او را گرفتند و در پوست گاوی کردند و بستند. قیصر با سپاهیانش به سرزمین فارس رفت و شاپور را به همان گونه با خود ببرد. کشتار و ویرانی بسیار کرد تا به چندیشاپور رسید. مردم آن دژ گزین گشتند و او این شهر را در میان گرفت. یک روز که حصار

همچنان استوار بود، پاسداران و گماشتگان بر شاپور، از وی غافل گشتند و در نزدیکی وی گروهی از اسیران اهواز بودند. ایشان را فرمود بر پوست چرمینی که او در آن زندانی بود، روغنی را که در آن نزدیکی بود، بریزند. چنان کردند و پوست نرم گشت و شاپور از درون آن بیرون لغزید و رو به شهر آورد و پاسداران شهر را آگاه ساخت و آنان او را به درون بردند. مردم ایران آواز به شادی برآوردند و رومیان بیدار شدند. شاپور مردم شهر را گرد آورد و آماده ساخت و ساز و برگ و جنگ افزار بخشید و پگاه آن شب بر رومیان تاخت و بسیاری را بکشت و قیصر را به اسیری گرفت و دارایی‌ها و زنان وی را به غنیمت برد. او پادشاه روم را با آهن سنگین در بند ببست و او را فرمود که آنچه را ویران کرده است، آباد سازد و از کشور روم خاک بیاورد و آنچه را با منجنیق در چند شاپور ویران کرده، به آبادی رساند و به جای خرما بن، زیتون بکارد. سپس او را اخته کرد و سوار بر خری به روم فرستاد و گفت: این کیفر ستمکاری تو بر ماست. چندی بماند و سپس به جنگ برخاست و کشت و اسیر گرفت و اسیران را در شهری که در پهنه شوش ساخت و «ایران شهر شاپور» نامید، جای داد. به گفته برخی او شهر نیشابور را در خراسان بساخت. وی در عراق بزرگ شاپور را بنیاد نهاد.

پادشاهی او هفتاد و دو سال بود. در زمان وی نماینده فرمانروای او بر عرب (به نام امرؤ القیس بن عمرو بن عدی) درگذشت و شاپور پسرش عمرو بن امرؤ القیس را به جای پدر برگماشت. او در بازمانده روزگار شاپور و همه روزگار برادرش اردشیر بن هرمز و پاری از روزگار شاپور بن شاپور بزیست.^۹

۹. شاپور شانه شکاف (ذوالاکتاف) یا شاپور دوم یا شاپور بن هرمز (۳۰۹-۳۷۹م) شاهنشاه (۳۰۹-۳۷۹م) ایرانی از تبار ساسانیان. از آنرو شانه شکافش گفتند که در جنگ با عرب‌ها شانه‌های ایشان را سوراخ می‌کرد. واژه ساسانی همانند آن «هوبه‌سنبا» است که به معنی سوراخ‌کننده شانه‌هاست. برخی گفته‌اند نام اصلی وی به معنی «چهار شانه» بوده است.

انگیزه ترسا شدن قیصر

انگیزه درآمدن سزار به کیش ترسایی این بود که گویند او پیر و کژخوی و بد رفتار گشت و دچار پیسی شد. رومیان خواستند او را برکنار کنند و دارایی اش را به وی واگذارند. او با نیک خواهان خود به کنکاش نشست و آنان گفتند: تاب پایداری در برابر مردم نداریم زیرا برای برکنار کردن تو همداستان شده اند. با ترفند و نیرنگ دین کار خود از پیش ببر و خر خود از پل بگذران. آیین ترسایی در این هنگام به گونه ای نهانی در میان مردم راه یافته بود. به او گفتند: از ایشان فرصت بخواه که به دیدار بیت المقدس روی. چون بدانجا شوی، به کیش ترسایی درآیی و مردم را بدین کیش درآوری که در برابر تو سر فرود آورند. زیان کسان از پی سود خویش بجویی و دین اندر آری به پیش. دستاویز دین را بهانه سازی و نافرمانان خود را به دست فرمانبران خویش کشتار کنی چه این بار شمشیر دو دم و برنده دین را به دست خویش داری. هیچ مردمی بر سر دین کارزار نکردند مگر که پیروز گشتند. او چنان کرد و گروه انبوهی پیرو او گشتند و فراوانی به ناسازگاری با وی برخاستند و بر کیش یونانی بماندند. او به جنگ ایشان برخاست و بر ایشان پیروز گشت و ایشان را کشتار کرد و دانش و کتاب های ایشان بسوخت و حکمت شان از میان برد. شهر کنستانتین اوپل^{۱۰} را بساخت و مردم را بدان کوچاند. پیش از این رومیه (روم) پای تخت ایشان بود. پادشاهی او بر آن پایدار ماند و او بر شام چیره گشت. خسروان ایران پیش از این (پیش از شاپور شانه شکاف) در تیسفون (تیسفون) می زیستند و این همان شهر باختری مداین بود. چون شاپور بر سر کار آمد، ایوان را در مداین خاوری بساخت و بدانجا رفت و آن را پای تخت کرد که تاکنون (سال ششصد و بیست و پنج هجری) بر پاست.

**پادشاهی اردشیر بن هرمز بن نرسی بن بهرام بن
شاپور بن اردشیر بن بابک
(برادر شاپور شانه‌شکاف)**

چون بر سر کار آمد، بزرگان و مهتران را گرد آورد و گروه انبوهی از ایشان را بکشت. مردم پس از چهار سال او را از کار برکنار کردند^{۱۱}.

پادشاهی شاپور بن شاپور شانه‌شکاف

چون پس از کنار زدن عمویش، او را بر سر کار آوردند، مردم از افتادن پادشاهی پدرش به‌دست او شاد گشتند. او برای کارگزاران خود نامه نوشت و ایشان را به دادگری و نرمش و مهربانی با مردم فرمان داد و همین فرمان را برای وزیران و پیرامونیان خود نگاشت. عموی برکنار شده‌اش از او فرمان برد و مردمان بدو دل بستند. چندی پس از روی کار آمدن، بزرگان و مهتران رسن‌های خرگاهی را که او در آن می‌زیست، بریدند که بر سر وی فرود آمد و او را بکشت. پادشاهی او پنج سال بود^{۱۲}.

بهرام بن شاپور شانه‌شکاف

او را کرمانشاه می‌خواندند زیرا پدرش در زندگی خود او را پادشاه این پهنه ساخته بود. پس از روی کار آمدن، برای فرماندهان نامه نوشت و ایشان را به فرمانبری خواند. در کار جهانداری نیک رفتار بود. شهر کرمان را بساخت. شورشانی از میان‌کشتارکنندگان

۱۱. اردشیر دوم، شاهنشاه (۳۷۹-۳۸۳) ایران از دودۀ ساسانیان بود و جانشین شاپور شانه‌شکاف گشت. پادشاهی سست ولی مردی نیک‌منش بود. بازهای گران را از مردم برداشت و از این‌رو مردم او را «کرپ کرتار» (نیکوکار) نامیدند. جانشین وی شاپور سوم بود.

۱۲. شاپور سوم، شاهنشاه (۳۸۳-۳۸۸ م یا ۳۸۵-۳۹۰ م) ایران از دودمان ساسانیان. پسر شاپور شانه‌شکاف و جانشین اردشیر دوم.

بر وی بیرون آمدند و یکی از ایشان تیری گران به سوی وی پرتاب کرد و او را بر خاک مرگت افکند. او یازده سال پادشاهی کرد^{۱۳}

یزدگرد بزهکار پسر بهرام بن شاپور شانهشکاف

برخی از دانشوران می‌گویند که این یزدگرد برادر بهرام کرمانشاه بن شاپور است نه پسر او. مردی درشت‌خوی و سنگدل بود و کاستی‌های فراوان داشت که هیچ‌کساری به هنگام نمی‌کرد و هیچ چیزی بر سر جایش نمی‌گذاشت. کارهای خرد و ناچیز را می‌پایید و همه نیروی و توان خویش را در مردم‌فریبی و بدکاری و نیرنگ و ترفند به‌کار می‌برد و آزمودگی و هوش فراوان برای بدیابی و بد رفتاری داشت و سخت به خود می‌بالید. مردی تنگدل و بد‌خوی بود که گناهان و لغزش‌های خرد را نمی‌بخشید و میانجیگری کسان را نمی‌پذیرفت گرچه نزدیک‌ترین کسان وی می‌بودند. کسان را بسیار و به‌سختی دچار تهمت می‌ساخت و کسی را بر چیزی امین نمی‌داشت. پاداش جانبازی‌های فراوان و از خود گذشتگی‌های مردمان را نمی‌داد و اگر اندک چیزی می‌بخشید، آن را بسیار و گران می‌پنداشت. اگر می‌شنید که یکی از یارانش با یکی از پروردگان (یا پیشه‌ورانش) به دوستی پاک و بی‌آلایش رسیده است، او را برکنار می‌کرد و از درگاه خویش دور می‌ساخت. با این همه، دارای هوشی تیز و فرهنگی نیک بود و بسیاری از دانش‌ها را به‌خوبی می‌دانست. وی نرسی فرزانه (یا حکیم) روزگار خود را به وزیری برگزید. نرسی مردی فرزانه، خردمند و دانا بود که فرهنگ روزگار خود را به‌خوبی می‌دانست. یزدگرد، نرسی را «هزار بیده» (هزار بنده، هزار پیشه) خواند و مردم امیدوار شدند که نرسی کار او را به‌سامان آورد و تباهی‌های او را به‌سازی بخشد ولی آرمان ایشان دور بود و راست نیامد.

۱۳. بهرام چهارم یا ورمهرام چهارم، شاهنشاه (۳۸۸-۳۹۹م) ایران، شناخته با نام کرمانشاه. پسر شاپور شانهشکاف و جانشین شاپور سوم.

چون بر کشور چیره گشت و شکوه و نیرویش به استواری گرایید، مهتران و بزرگان از او ترسیدند (یا او را خوار داشتند). او بر ناتوانان بسیار بتاخت و خون فراوانی از ایشان بریخت. هنگامی که مردم گرفتار او گشتند، به درگاه خدا نالیدند و آنچه را بر ایشان فرود آمده است، بدو برداشتند و از او خواستند که هرچه زودتر ایشان را از بیداد وی وارهاند. گزارشگران گمان پرند که او در گرگان بود و یکروز در کاخش اسبی سرکش بدید که مانند آن دیده نشده بود. گزارش آن به او دادند و فرمود که آن را زین برنهند و لگام بزنند. هیچکس نتوانست آن را رام سازد. او را از این کار آگاه ساختند. یزدگرد به سوی آن رفت و به دست خود زین و لگام بر آن بنهاد ولی چون خواست دمش را بلند کند و پاردم به زیر آن گذارد، اسب لگدی سخت بر سینه اش کوفت که دردم جان سپرد. آن اسب نیز به تاخت بجست و کسی نشانی از وی نجست. این از نیکی و مهربانی خدا بر بندگانش بود. روزگار پادشاهی او بیست و دو سال و پنج ماه و شانزده روز بود.

عرب‌ها می‌گویند: چون امرؤالقیس یکم درگذشت (و او پسر عمرو بن عدی بود و به روزگار شاپور می‌زیست)، شاپور به جای وی اوس بن قلام را برگماشت که از عملاقان بود. او پنج سال پادشاهی کرد و به روزگار بهرام بن شاپور کشته شد. به دنبال وی امرؤالقیس بن عمرو بن امرؤالقیس یکم در پهنه فرمانروایی پادشاه پیشین به کار گماشته شد. او بیست و پنج سال فرمان راند و به روزگار یزدگرد بزهکار درگذشت. به جای او پسرش نعمان و مادرش به نام شقیقه دختر ابی ربیعه بن ذهل بن شیبان را بر سر کار آوردند. او خداوند آن ساختمان بلند آوازه به نام «خورنق» بود. انگیزه ساختنش این بود که فرزندان یزدگرد بزهکار زنده نمی‌ماندند. او از جایگاهی پاک و درست و خوش آب و هوا جو یا شد و بیرون حیره را بدو نمودند. وی پسرش بهرام گور را به نعمان سپرد و فرمان داد که برای وی کاخ بشکوه خورنق را بسازد که ماندگاه وی باشد. نیز فرمان داد که

او را به دشت‌های عرب ببرد. آنکه خورنق را بساخت، بنایی به نام سینمار بود. چون از آن پرداخت، از کسار وی در شگفت شدند. او گفت: اگر می‌دانستم که مزدم بی‌کم‌وکاست می‌دهید، چنانش می‌ساختم که با خورشید بچرخد. نعمان گفت: می‌توانی از این بهتر بسازی؟ پس فرمود که او را از بالای کاخ فروافکنند که در دم جان سپرد و عرب‌ها به وی مثل زدند و داستان او را در شعرهای خود بگفتند.

این نعمان بارها به جنگ پادشاهان شام رفت و رنج‌های فراوان بر سر مردم آن سرزمین آورد و بسیار به اسیری گرفت و هرچه توانست چپاول کرد. پادشاه ایران دو لشکر همراه وی کرد که یکی را «دوس» می‌گفتند و فراهم آمده از قبیله تنوخ بود و دیگری را «شهباء» می‌گفتند که فراهم آمده از ایرانیان بود. وی همراه این دو سپاه به جنگ اعراب و نافرمانان خود می‌رفت.

يك روز در جایگاه خود نشسته بود و از کاخ شکوهمند خورنق بیرون را می‌نگریست. از آن بالا نجف و بوستان‌ها و جویبارهای زیبایی آن را به هنگام بهار بدید و آن را خوش داشت. به وزیرش گفت: آیا هرگز چنین چشم‌اندازی دیده‌ای؟ گفت: نه، کاش پایدار می‌بود. پرسید: چه پایدار است؟ پاسخ داد: آنچه در آن جهان در نزد خداست. پرسید: چه گونه بدان توان رسید؟ پاسخ داد: با فرو گذاشتن این جهان و پرستیدن خدا. او همان شب از پادشاهی کناره گرفت و پلاس پوشید و گریزان پنهان‌گشت و کس نشانی از او نیافت. بامداد که برآمد، مردم او را بجستند و نیافتند.

پادشاهی وی تا هنگام رها کردن فرمانروایی و جهانگرد و پارسا شدن، بیست و نه سال و چهار ماه بود. از آن میان: سه‌روزگار یزدگرد پانزده سال و به روزگار بهرام گور بن یزدگرد چهارده سال. دانشمندان ایران در این زمینه گفته‌های دیگری دارند که یاد خواهد شد.^{۱۴}

۱۴. یزدگرد بزهار، چهاردهمین شاهنشاه (۳۹۹-۴۲۱م) ساسانی که عرب‌ها او را یزدگرد «اثیم» (بزهار) می‌خوانند ولی رومیان او را «نیکوکار» می‌دانند زیرا تا اندازه‌ای از عیسویت پشیمانی می‌کرد.

پادشاهی بهرام بن یزدگرد بزهکار

چون یزدگرد، بهرام گور را بزاد، برای پرورش وی پادشاه عرب را برگزید. از این رو، منذر بن نعمان را بخواند و پرورش و نگهداری شاهزادهٔ پیروزبخت را به او سپرد و او را گرامی داشت و بر عرب‌ها سرور و پادشاه ساخت. منذر او را با خود برد و برای شیر دادن وی سه زن تندرست و تنومند و هوشیار و فرهیخته از خانوادهٔ مهتران برگزید. دو تن از ایشان عرب نژاد بودند و يك زن ایرانی بود. آنان سه سال او را شیر دادند. چون به پنج سالگی رسید، آموزگاران و پروردگان برای او فراهم آورد که بدو نوشتن و تیراندازی و دانش دینی آموختند و اینها به خواهش خود بهرام بود. فرزانه‌ای (حکیمی) از فرزندگان ایران نیز برای او حاضر کرد. بهرام همهٔ چیزهایی را که این حکیم به او یاد داد، با اندک آموزشی فراگرفت. چون به دوازده سالگی رسید، هر دانش و هنر سودمندی را یاد گرفت و از آموزگاران خود برتر آمد. بهرام ایشان را فرمود که بازگردند و آنگاه آموزگارِ سوارکاری و رزم‌آوری را فراخواند و هرچه را که برای وی سزاوار و بایسته بود، بیاموخت. آنگاه فرمود که اسبانِ عربی مسابقه در سوارکاری حاضر آیند و در این هنگامه، اسبی سرخ بش از منذر گوی سبقت از همگان ربود و دیگر اسبان پراکنده بازآمدند. منذر آن اسب را گرفت و با دست خود پیشکش بهرام کرد. بهرام آن را گرفت و يك روز برای شکار سوار آن شد که ناگاه دسته‌ای از گورخران را بدید. وی به سوی آنها تیر انداخت و در پی آنها تاخت. در این هنگام دید که شیری ژیان به تاخت بیامد و پشت گورخری را به دندان گرفت و آن را در ربود. بهرام تیری به سوی آن انداخت که شیر و گورخر را به هم دوخت و از آن دو گذشت و به زمین رسید و يك سوم آن در زمین فرو رفت. همراهان این بدیدند و سخت در شگفت شدند. آنگاه بهرام رو به شکار و بازیگری و کامرانی آورد.

هنگامی که پدرش مرد، او در نزد منذر بن نعمان بود. بزرگان و

مہتران ایران که از یزدگرد بزهکار بدرفتاری بسیار دیده بودند، همدستان شدند که هیچ‌یک از فرزندان او را به پادشاهی راه ندهند. رای ایشان بر این آرام گرفت که پادشاهی را از بهرام بگردانند زیرا او از یک سو در میان اعراب به بار آمده خوی و رفتار ایشان گرفته بود و از دیگر سو پسر یزدگرد بزهکار بود. ایشان مردی از تبار اردشیر بابکان به نام خسرو را به پادشاهی برگزیدند. گزارش درگذشت یزدگرد و روی کار آمدن خسرو به بهرام رسید. او منذر و پسرش نعمان و گروهی از بزرگان عرب را فراخواند و نیکوکاری پدر خود را با ایشان و بدرفتاری اش را با ایرانیان به یادشان آورد و گزارش کار بداد. منذر گفت: از این پیشامد هراسان مباش تا من چاره‌ای بیندیشم. او ده هزار مرد جنگی سوارکار را ساز و برگ و جنگ افزار بخشید و آماده کارزار ساخت و با پسرش نعمان روانه تیسفون (تیسفون) و بهرسیر، دو پای تخت ایران، کرد. او را فرمود که در نزدیکی این دو شهر اردو زند و پیشاهنگان خود را روانه رزم سازد و بر هر کس که با او جنگید، به سختی بتازد و به تاراج‌گری دست یازد. نعمان چنان کرد. از آن سوی، بزرگان ایران، مردی به نام حوایی، سرپرست دبیرخانه یزدگرد را به نزد منذر فرستادند تا گزارش تاخت و تاز پسرش نعمان را به وی برساند. چون حوایی بر منذر درآمد، منذر به وی گفت: به دیدار شاه بهرام بشتاب. حوایی بر بهرام درآمد و از فر و شکوه او هراسان‌گشت و از هراس کرنش را فرو گذاشت^{۱۵} بهرام این بدانست و با او به نرمی سخن گفت و نویدهایی هرچه نیکوتر بدو داد و او را به نزد منذر فرستاد و به منذر فرمود که پاسخ شایسته به وی بده. منذر به حوایی گفت: شاه بهرام، نعمان را به سرزمین شما فرستاده زیرا خدا او را پس از پدرش پادشاه ساخته است. چون حوایی سخنان منذر بشنید و رفتار بهرام به یاد آورد، دانست که همه آنان را که در دور ساختن بهرام

۱۵. عبارت عربی این است: فَأَغْفَلَ السُّجُودَ دَهْشًا. برخی چنین ترجمه کرده‌اند: «از ترس، بی‌اختیار در برابرش روی به خاک نهاد و سجده کرد». معنایی متین می‌نماید اما «اغفل» به این معنی به کار نرفته است. أَغْفَلَ الشَّيْءَ: أَهْمَلَهُ وَ تَرَكَهُ مِنْ غَيْرِ نِسْيَانٍ.

از پادشاهی کنکاش کرده‌اند، می‌توان با حجت و دلیل رام ساخت و بر سر جای خود نشاند. حوابی به منذر گفت: به پای تخت شاهان برو که مهتران و بزرگان بر تو گرد آیند. در این کار کنکاش کنی که هیچ‌کس با آنچه گویند، از در ناسازگاری در نیاید.

یک روز پس از بازگشت حوابی از نزد منذر، او با سی هزار از مردان جنگی سوارکار عرب روانه دو پای تخت شاه بهرام شد. مردم را گرد آورد و بهرام بر تختی زرین و آراسته به گوه‌ها برآمد. بزرگان ایران سخن آغاز نهادند و زشت‌خویی و بدرفتاری و مردم‌کشی و ویرانگری یزدگرد را یاد کردند و گفتند: بر این پایه بوده است که پادشاهی را از پسرش بهرام بگردانده‌ایم.

بهرام گفت: آنچه را می‌گویند، دروغ نمی‌شمارم. من همواره بر وی خشمگین و از وی بیزار بودم و همیشه از خدا می‌خواستم که مرا به پادشاهی رساند تا آنچه را او تباه کرده است، راست گردانم و آباد سازم. با این همه، اگر یک سال بگذرد و من همه نویدهای خود را به کار نبرم، به دلخواه از پادشاهی کناره گیرم. اینک بدین پیشنهاد نیز تن درمی‌دهم که تاج و زیورهای شاهنشاهی را در میان دو شیر درنده بگذارید تا هرکس آن را از میان ایشان بردارد، پادشاهی او را باشد. موبدان موبد نیز حاضر آمد و بهرام به خسرو گفت: تاج و زیور برای خود بردار. خسرو گفت: تو برای پادشاهی سزاوارتری زیرا آن را به ارث می‌بری و من غاصب آنم. بهرام گریزی بر گرفت و آهنگ تاج کرد: یکی از دو شیر بر او تاخت و بهرام به سوی آن جست و بر پشت آن سوار شد و دو پهلوی آن را با ران‌های خود بفشرد و گرز بر سر او همی کوفت. سپس شیر دیگر بر او تاخت. بهرام دو گوش آن بگرفت و پیوسته سر آن را بر سر شیری که در زیرش بود، به سختی بکوفت تا هر دو را بی‌هوش کرد و بر زمین افکند. آنگاه آن دو را با گرز خود بکشت و پس از آن تاج و زیور برداشت و افسر بر سر گذاشت. نخستین کسی که فرمانبری نمود، خسرو بود. همه حاضران گفتند: ما فرمانبردار توایم و تو را به پادشاهی می‌پسندیم و بدان خوشنودیم. آنگاه وزیران و بزرگان و

مهرتران از مندر خواستند که با بهرام سخن گوید و بخشایش ایشان را خواستار گردد. مندر این کار از بهرام بنخواست و او پاسخ بگفت و از ایشان درگذشت.

بهرام گور در بیست سالگی به پادشاهی رسید و فرمان داد که زمینۀ آسایش و آرامش زندگی مردم را فراهم آورند. او برای مردم بنشست و ایشان را به نیکوکاری نوید بخشید و به پرهیزکاری در برابر خدا فرمان داد. وی پیوسته در سراسر پادشاهی خود، خوشگذرانی را بر دیگر کارها برتری می‌نهاد چنان‌که پادشاهان پیرامون وی چشم آز به کشور و سرزمین وی دوختند. نخستین کسی که گام فرا پیش نهاد و آهنگ جنگ او کرد، خاقان ترک بود که با دوپست و پنجاه هزار مرد جنگی از ترکان به سوی ایران روانه گشت. این کار بر ایرانیان گران آمد و بزرگان بر بهرام گرد آمدند و به وی هشدار دادند. او همچنان در ژرفنای خوشگذرانی فرو رفت و آنگاه ساز و برگ و مایۀ زندگی برگرفت و روانۀ آذربایجان شد تا در آتشکده آن به پرستش و پارسایی نشیند. او با هفت تن از بزرگان و سیصد مرد جنگی و نیرومند و کارآزموده به شکارگری در ارمنستان (یا ارمنیه) پرداخت و برادرش نرسی را به جای خود برگماشت. مردم گفتند که بی‌گمان او از برابر دشمن خود گریخته است. پس انبوه مردمان رای بر این نهادند که فرمانبردار خاقان گردند و از بیم گزند وی بر جان‌های ایشان و کشورشان، به او باز پردازند.

گزارش این کار به گوش خاقان رسید و او از سوی ایشان ایمن گردید. از این سوی، بهرام با آن گروه از لشکریان، از آذربایجان رو به جنگ خاقان آورد و در نبرد پایداری ورزید و خاقان را با دست خود بکشت و سپاهیان او را کشتار کرد. آنان که از کشته شدن رهیده بودند، شکست‌خورده و رو به‌گریز نهادند. بهرام پافشارانه به پیگرد ایشان پرداخت و همی کشت و گرفت و برد و برداشت و اسیر کرد. او تندرست بازگشت و سپاهیانش آسیب ناپدید برگشتند. بهرام افسر و عصای گوهر آجین خاقان را نیز با خود به همراه آورد.

او بر بخش‌هایی از کشور ترکان دست‌یافت و مرزبانی بر آن بگماشت. فرستادگان ترك فرمانبردار و فروتن به‌نزد او آمدند و میان خود با وی مرزی معین کردند که از آن نگذرند. بهرام یکی از فرماندهان خود را به فرارود (ماوراءالنهر) فرستاد که دست به کشتار و اسیر-گیری و چپاولگری یازید. او خود به عراق بازگشت و برادرش نرسی را بر خراسان گماشت و او را فرمود که در شهر بلخ فرود آید.

برای او آگاهی رسید که یکی از بزرگان دیلم سپاهیان فراروان گرد آورده است و بر سرزمین ری و پیرامون آن تاخته و چپاول کرده و مردم را به اسیری گرفته است. آن دیلمی، ویرانگری بسیار به‌بار آورده است و یاران مرزنشین وی از راندن او درمانده‌اند. آنان برای وی باژی معین کرده‌اند که به وی بپردازند. این کار بر بهرام گران آمد و مرزبانی را همراه سپاهی انبوه به ری گسیل کرد و فرمان داد کسی را نهان به نزد آن دیلمی فرستد که به سان دوست نزدیک وی درآید و او را آزمند به تاختن بر ایران زمین و فرورفتن در ژرفای آن گرداند. مرد چنان کرد و دیلمی سپاهیان خود را گرد آورد و به ری تاخت. مرزبان کس به‌نزد بهرام گور فرستاد و او را از این کار آگاه ساخت. بهرام برای او نامه نوشت که به سوی دیلمی روانه گردد و در جایی (که در نامه نام برده بود) فرود آید. در این زمان بهرام با اندکی از یاران ویژه خود روانه شد و به سپاهیان خویش در آنجا پیوست. دیلمی از آمدن او آگاه نشد. از این‌رو، آزمندی در او نیرو گرفت. بهرام یاران خود را آماده کارزار ساخت و بر دیلمیان تاخت. او با ایشان دیدار کرد و فرماندهی و کار جنگ را خود به دست گرفت و خویشتن در آتش آن پا نهاد. وی رهبر ایشان را بگرفت و سپاه او شکست یافت. فرمود که در میان ایشان به‌امان فریاد زنند که هرکس به وی پیوندد، از گزند ایمن باشد. دیلمیان همگی به‌سوی او بازگشتند و او ایشان را ایمن بداشت و هیچ‌کس از ایشان را نکشت و با ایشان به‌نیکی رفتار کرد و آنان به نیکوترین گونه فرمانبر او شدند. او سرکرده ایشان را زنده نگاهداشت و از ویژگیان خود ساخت.

برخی گویند: این رویداد پیش از جنگ با ترکان بود. و خدا داناتر است.

چون بر دیلمیان پیروز شد، فرمان داد که شهری به نام فیروز بهرام پایه گذارند و بسازند. این شهر و روستای آن برای وی ساخته شد. وی نرسی را به وزارت خود برگماشت و او را آگاه داشت که در نهان آهنگ هندوستان دارد. روانه هند شد ولی کسی او را نمی‌شناخت. با این همه، هندیان دلاوری وی و درافتادن وی با ددان و کشتن جانوران درنده را می‌دانستند. در این میان پیلی پدیدار شد و راه را بگرفت و کسان بسیاری را بکشت. بهرام بر آن شد که به دنبال آن رود و آن را از پای درآورد. پادشاه هندوستان گزارش کار او بشنید و مردی هندی را روانه کرد که دلاوری او را از نزدیک ببیند و او را از آن آگاه سازد. بهرام با آن مرد هندی به سوی پیشه رفت. هندی بر فراز درختی برآمد و بهرام به پیل نزدیک شد و آن را بیرون کشید. پیل دمان بیرون آمد. چون به وی نزدیک شد، تیری بر میان دو چشم آن افکند که نزدیک بود که در میان گوشت پیل ناپدید گردد. آنگاه زوبینی بر آن افکند و سپس خرطوم آن بگرفت و پیوسته آن را بکوفت چندان که از پای درآمد. آنگاه سرش را از تن جدا کرد و از جا برگرفت.

مرد هندی پادشاه هندوان را از آنچه دیده بود، آگاه ساخت. پادشاه هندی بهرام را - که هنوز به نام و نشان به درستی نشناخته بود - گرامی بداشت و نیک بناوخت و از کار و سرنوشتش پرسید. بهرام گفت که پادشاه ایران بر وی خشم گرفته است و از این رو، او به دربار هندیان پناه آورده است. این پادشاه را دشمنی بود که آهنگ او کرد و پادشاه در برابر او سر فرود آورد و می‌خواست فرمانبر او گردد و به وی باژ بپردازد. بهرام او را از این کار بازداشت و به جنگ دشمن برانگیخت. چون رویاروی شدند، بهرام به شهسواران فرمود: پشت سر مرا استوار بدارید. سپس بر ایشان تاخت. او بر هر کنار و گوشه ایشان می‌تاخت و زوبین بر ایشان می‌انداخت تا

درهم شکستند و رو به گریز نهادند. یاران بهرام همه آنچه را در سپاه دشمن بود، به غنیمت گرفتند. در این هنگام فرمانروای هند، مکران و دیبل را به بهرام بخشید و دختر خود را به همسری وی درآورد. بهرام بفرمود که آن سرزمین‌ها پیوست کشور ایران سازند.

بهرام شادمان برگشت و نرسی را با چهل هزار مرد جنگی روانه جنگ روم ساخت و او را فرمود که از پادشاه روم خواهان بازگردد. او به سوی کنستانتین‌اوپل (قسطنطنیه) روانه گشت و پادشاه روم با وی از در آشتی درآمد. وی با همه خواسته‌های خود به سوی بهرام بازگشت. برخی گویند: چون از خاقان و روم پرداخت، به خویشتن خویش روانه سرزمین یمن گشت و به کشور سودان (یا سواد) درآمد و مردان جنگی ایشان را بگشت و انبوهی از مردمان را به اسیری گرفت و به کشورش بازگشت.

در پایان پادشاهی، بهرام يك روز به شکار بیرون رفت و ماده بزی کوهی بدید و به سختی به پیگرد او پرداخت و ناگهان در چاهی ژرف افتاد و فرورفت و در آب خفه شد. مادرش گزارش این کار بشنید و بدانجا شتافت و فرمود که او را بیرون آورند. آنان لای و لجن فراوان از چاه بیرون آوردند تا از آن توده‌ها ساختند ولی او را نیافتند.

روزگار پادشاهی او هجده سال و ده ماه و بیست روز (یا بیست و سه سال) بود.

ابوجعفر [طبری] در زیر نام بهرام گور چنین یاد کرده است که پدرش او را برای پرورش به منذر بن نعمان سپرد، چنان که یاد آن بگذشت. وی به هنگام یاد کردن از یزدگرد بزهکار گفته است که وی پسرش را به نعمان امرؤالقیس داد که پروراند. گمانی نیست که برخی از دانشوران این را گرفته‌اند و برخی آن را. ولی او گوینده

هریک از دو سخن را یاد نکرده است.^{۱۶}

پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور

چون افسر شاهی بر سر نهاد، بسرای پذیرایی از مردم، بار همگانی داد و پدر و کارهای نیکوی او را برشمرد و بستود و ایشان را آگاه ساخت که اگر زمانی دراز برای رسیدگی به کارهای ایشان در کنارشان ننشینند، خلوتش همواره در خدمت مصالح ایشان و ستیز با دشمنان‌شان خواهد بود. او گفت که نرسی وزیر پدرش را به وزارت برگزیده است. با مردم خود به داد رفتار کرد و دشمنان خود را فرو کوفت و سپاهیان خود را نیک بناخت. او را دو پسر به نام‌های هرمز و فیروز بودند. هرمز فرمانروای سیستان بود و پس از پدر بر کشور وی چنگ انداخت. فیروز گریخت و به کشور هپتالیان پناه برد و از پادشاه ایشان یاری خواست. فیروز طالقان را به وی بخشید و پادشاه در برابر این کار به کمک او برخاست. او با سپاهیان خود به ری آمد و برادر خود را بکشت. هرمز و فیروز از یک مادر بودند. برخی گویند: او را نکشت بلکه پادشاهی را از چنگ وی بیرون آورد.

رومیان باژ از یزدگرد بازداشتند و نرسی با سپاهسانی که پدر یزدگرد بسیج کرده بود، روانه گشت و بر خواسته خویش دست یافت. پادشاهی یزدگرد هجده سال و چهار ماه (یا نوزده سال) بود.^{۱۷}

۱۶. بهرام گور یا بهرام هفتم یا ورهرام هفتم، شاهنشاه (۴۲۰-۴۳۹م) ایران از دودۀ ساسانیان. پسر و جانشین یزدگرد یکم. داستان روی کار آمدن او چنان است که ابن اثیر گفته است. گزارش‌های ایرانی، این داستان را با افسانه درآمیخته‌اند تا مسأله «خوارکننده» کمک لشکریانی اندک برای درهم شکستن تصمیم بزرگان ایران (بر دست عرب‌ها) را بپوشانند. ولی درست آن است که عرب‌ها در آن روز حکومتی بس استوار و شکوهمند پدید آورده بودند و ایرادی نیست که به پادشاه ایران کمک ورزند و یکی را بردارند و دیگری را بر جای او نشانند. بهرام گور مردی بی‌اندازه نیک‌خواه و دادگر و مردم‌دوست بود و مردم نیز او را به گونه‌ای ژرف و گسترده می‌ستودند. او اندازه فراوانی از بار سنگین یاژها را از روی دوش مردم برداشت.

۱۷. یزدگرد دوم، شانزدهمین شاهنشاه (۴۳۸-۴۵۷م) ایران از خاندان ساسانی. پسر و جانشین بهرام گور بود.

پادشاهی فیروز بن یزدگرد بن بهرام (کشته شدن برادر وی هرمز و سه تن از بستگانش)

چون فیروز بر برادر پیروز گشت و پادشاه شد، دادگری و نیکوکاری از خود نشان داد و دینداری فرامود. ولی او مردی تنگ‌نکر و با مردم بد رفتار و برای ایشان شوم بود. کشور به روزگار او برای هفت سال گرفتار خشکی و کمبود گشت، رودها و کاریزها بخشکیدند. آب دجله فروکاست، درختان خشک شدند، همه گیاهان و کشت‌ها بیژمردند و از دشت و کوه کشور زدوده شدند. پرنندگان بمردند، جانوران کوهی و دشتی از میان رفتند و گرسنگی و کمبود و سختی همه‌جاگیر شد. او برای همه مردم نامه نوشت و ایشان را آگاه ساخت که باژ و خراج و هزینه‌ای بر دوش ایشان بار نیست. به مردم فرمود و پیشنهاد کرد که هرکس خوراکی اندوخته دارد، آن را با دیگران بخش کند و روزگار توانگر و بینوا یکسان باشد. ایشان را آگاه ساخت که اگر بدانند در شهر یا روستایی کسی از گرسنگی مرده است، ایشان را سرکوب کند و به سختی کیفر دهد. چنان جهانداري بخردانه‌ای در پیش گرفت که هیچ‌کس گرسنگی نکشید به جز يك مرد تنها از روستای اردشیر خره. فیروز به درگاه خدا نالید و خدا را بخواند و خدا آن خشکی برداشت و کشور بدان گونه‌ای که بود، بازآمد.

هنگامی که مردم و کشور جان تازه یافتند و او دشمنان خود را سرکوب کرد، روانه جنگ هپتالیان گردید. چون پادشاه ایشان اخشنوار (اخثوار، اخشوار) گزارش این کار بشنید، از ایرانیان ترسید. یکی از یارانش گفت: دست و پای مرا ببر و با خانواده من به نیکی رفتار کن و مرا بر سر راه بیفکن تا کار فیروز را چاره کنم. او چنان کرد. فیروز بر او بگذشت و از حالش پرسید و او گفت: من به اخشنوار گفتم که ما تاب پایداری در برابر فیروز نداریم و او با من چنین کرد. من به تو راهی نزدیک‌تر فرامی‌نمایم که دیگری آن را نپیموده است. فیروز فریفته این گفته شد و از او پیروی کرد.

او فیروز و سپاهیانش را بیابان در بیابان به دنبال خود کشاند و چون دانست که نمی‌توانند خود را واره‌انند، داستان خویش با ایشان بگفت. یاران فیروز به وی گفتند: ما به تو هشدار دادیم ولی اندرز نشنیدی. اکنون جز پیشروی بر هر حال، چاره‌ای نیست. آنان به پیش رفتند و چون به دشمن رسیدند، نیمه‌جان و تشنه بودند و تشنگی بسیاری از ایشان را از پای درآورده بود. چون کار خود را چنان زار دیدند، با اخشنوار از در آشتی درآمدند بر این پایه که ایشان را رها سازد تا به کشور خود بازگردند و فیروز برای او سوگند خورد که دیگر آهنگ کشور او نکند. آشتی بر این پایه استوار شد و فیروز نامه‌ای برای آشتی بنوشت و بازگشت. هنگامی که در کشورش آرام یافت، کینه‌کشی و خودپسندی او را واداشت که دیگر باره آهنگ نبرد با اخشنوار کند. وزیرانش او را از شکستن پیمان بازداشتند ولی وی نپذیرفت و به جنگ اخشنوار شتافت. چون بدانجا نزدیک شدند، اخشنوار فرمود که در پشت سپاهیانش خندقی به پهنای ده گز و گودی بیست گز بکنند و روی آن را با چوب نازک و خاک بپوشانند. آنگاه به دنبال برگشت. فیروز که گزارش این کار بشنید، آن را شکست پنداشت و به پیگرد او شتافت و سپاهیانش از خندق آگاهی نداشتند. وی و لشکریانش در آن فروافتادند و همگی نابود شدند. اخشنواز به لشکرگاه فیروز آمد و همه ساز و برگ آن را برگرفت و زنان وی و موبدان موبد را اسیر کرد. سپس لاشه فیروز و دیگران را بیرون آورد و در گورستان‌ها به خاک سپرد.

برخی گویند: هنگامی که فیروز به خندق کنده شده از سوی اخشنوار رسید (و هنوز پوشیده نبود)، بر آن پل‌ها بست و برای خود و کسانش پرچم‌ها برافراشت که به هنگام بازگشت راه خود را بازشناسند. وی و سپاهیانش از خندق گذر کردند. چون دو لشکر به هم رسیدند، اخشنوار بر او با پیمان‌هایی که میان‌شان بود، احتجاج کرد و او را از فرجام پیمان‌شکنی بیم داد. فیروز بازنگشت. یارانش او را اندرز دادند و او نشنود و آهنگ ایشان را در جنگ سست

انگاشت. اخشنوار که دید فیروز به‌جز جنگ خرواسته‌ای ندارد، نسخه‌ای از پیمان را بر سر نیزه کرد و گفت: خدایا، آنچه را در این نبشته است، روان فرمای و پیامد بیدادگری‌اش را در گردن او افکن. او به جنگ در ایستاد و فیروز و لشکریانش به سختی شکست خوردند و هنگامی که رو به خندق آوردند، پرچم‌ها را گم کردند و به پل‌ها نرسیدند و در خندق افتادند. فیروز و بیشتر سپاهیان ناپدید شدند و اخشنوار دارایی‌ها و چهار پایان و همه سازوبرگ ایشان را به غنیمت گرفت. اخشنوار بر بیشتر سرزمین‌های خراسان دست یافت. در این زمان مردی از فارس به نام سوخرا (سوخذ) که از بزرگان آن بود، به سان یکی از فرمانروایان ایران، به جنگ با هپتالیان بیرون آمد. برخی گویند: نه چنین بود بلکه فیروز هنگام رفتن به جنگ او را به‌جای خود برگماشته بود. او فرمانروای سیستان بود. سوخرا (سوخذ) با سرکرده هپتالیان دیدار کرد و بجنگید و او را از خراسان بیرون راند و همه آنچه را از لشکرگاه فیروز گرفته بود، بازگرفت و اسیران و دیگران را بستاند و آزاد ساخت و به کشورش بازگشت. ایرانیان او را بسی بزرگ شمردند چنان که جز پادشاه کسی بالادست او شمرده نمی‌شد. کشور هپتالیان، تخارستان بود و فیروز به‌هنگام یاری پادشاه ایشان به وی، طالقان را به او بخشیده بود.

پادشاهی فیروز بیست و شش یا بیست و یک سال بود.^{۱۸}

رویدادهای سرزمین عرب به روزگار یزدگرد و فیروز

خدمت پادشاهان حمیر را پسران اشراف از حمیر و دیگران می‌کردند. یکی از کسانی که به حَسَّان بن تَبَّع خدمت می‌کرد، عمرو بن حجرکندی سرور قبیلۀ کنده بود. هنگامی که عمرو بن تبع برادر

۱۸. هرمزد سوم، هفدهمین پادشاه (۴۵۷-۴۵۹ م) ساسانی بود که گرفتار سرکشی برادر خود فیروز گشت و کشته شد. پس از او فیروز یا پیروز یکم به‌شاهنشاهی رسید (۴۵۹-۴۸۴ م). هر دو پسر یزدگرد دوم بودند.

خود حسان بن تبع را کشت، عمرو بن حجر را برکشید و پیرورد و بنواخت و دختر برادرش حسان را به زنی به او داد. کسی از عرب گستاخی خواستگاری از آن خاندان را نداشت. آن زن، حارث بن عمرو را بزاد. پس از عمرو بن تبع، عبد طلال بن مثوب به پادشاهی رسید. از این رو او را به پادشاهی برداشتند که فرزندان عمرو خردسال بودند. پیش از آن پریان تبع بن حسان را بفریفته بودند و خرد وی را ربوده بودند. عبد طلال بر کیش ترسایی نخستین بود و آیین خود را پنهان می‌داشت. تبع بن حسان از بیماری روانی بهبود یافت و او داناترین مردم به رویدادهای پیش از خود بود. او بر یمن پادشاه شد و حمیریان بیم و هراس وی در دل گرفتند. وی پسر خواهرش حارث بن عمرو بن حجر را با سپاهی روانه حیره ساخت و این سپاه به جنگ نعمان بن امرئ القیس (پسر شقیقه) رفت و با او جنگید و نعمان و گروهی از کسان و افراد خاندانش را بکشت. منذر بن نعمان کهتر (که مادرش مَاءُ السَّمَاءِ - آب آسمان - بود) از مرگ برهید. مادر وی زنی از قبیله نَمِرِ بْنِ قَاسِطٍ بود. بدین سان پادشاهی خاندان نعمان از میان رفت و حارث بن عمرو کندهی بر پهنه فرمانروایی ایشان پادشاه گشت. این را برخی از دانشوران گفته‌اند.

ابن کلبی گوید: پس از نعمان، منذر بن نعمان بن منذر بن نعمان به پادشاهی رسید و چهل و چهار سال فرمان راند؛ از آن میان: به روزگار بهرام گور هشت سال، به روزگار یزدگرد بن بهرام هجده سال و به روزگار فیروز بن یزدگرد هفده سال. پس از او اسود بن منذر بیست سال پادشاهی کرد؛ از آن میان: در زمان فیروز بن یزدگرد ده سال، به روزگار بلاش بن فیروز چهار سال و در زمان قباد بن فیروز شش سال.

ابوجعفر در اینجا چنین یادآوری کرده است که: حارث بن عمرو، نعمان بن امرئ القیس را بکشت و کشور او بگرفت و پادشاهی خاندان او از میان رفت. در جایی پیش‌تر از این گفته است که منذر بن نعمان

او شاپور رازی را پایگاه بخشید و پیش انداخت.

به روزگار او مزدك پدیدار گشت و آیینی تازه آورد و در پاره‌ای کارها با زرتشت همساز شد و برخی چیزها از آیین او کاست و چیزهای دیگری بر آن افزود. گمان برد که مردم را به کیش ابراهیم خلیل می‌خواند چنان که زرتشت مردم روزگار خود را می‌خواند. زناشویی با خویشان بسیار نزدیک (مانند خواهر و مادر و دختر و عمه و خاله و عمه‌زاده و خاله‌زاده) را روا شمرد و کارهای حرام را بر مردم حلال ساخت. در دارایی و زمین و زنان و بردگان و کنیزان میان مردم برابری برپا ساخت چنان که هیچ‌کسی را بر دیگری هیچ گونه برتری نباشد. پیروان او از توده‌های مردمان و فرودستان افزون گشتند و به ده‌ها هزار برآمدند. مزدك زن این را می‌گرفت و به آن می‌داد و همین کار را در دارایی‌ها، بردگان، کنیزکان و دیگر خواسته‌ها مانند زمین و کشتزار و باغ و بوستان و خانه می‌کرد. او بر کشور چیره گشت و کارش بالا گرفت و قباد پیرو او شد. او يك روز به قباد گفت: امروز نوبت من است که با زن تو مادر انوشیروان بخوابم. قباد زن خود را بدو سپرد. انوشیروان برخاست و هر دو موزه از پای مزدك به‌درآورد و بر دو پای او بوسه زد و از او خواست بر دیگر دارایی‌های وی دست یازد ولی نرد مهر با مادرش نبازد. مزدك او را رها ساخت.^{۱۹}

۱۹. دربارهٔ مزدك در این اواخر پژوهش‌های ژرف و گسترده‌ای انجام یافته است که شاید یکی از بهترین آن، اثر آرتور کریستن‌سن باشد:

Christensen, *Le Roi Kavadh et le Communisme Mazdakite*, Kobenhavn, 1925.

این کتاب را نصرالله فلسفی و احمد بیرشک به پارسی برگردانده و در سال ۱۳۰۹ش در تهران چاپ و منتشر کرده‌اند. آیین مزدکی آمیخته‌ای از آموزش‌های زرتشت و مانئی بود. او یزدان و اهریمن را به‌سان دو آغازگاه خوبی و بدی و ناسازگار باهم، باور داشت و جهان را بافتی از روشنایی و تاریکی می‌دانست. در زمینهٔ شبکهٔ پیوندهای اجتماعی و اقتصادی به گونه‌ای برابری و دادگری و برادری باور داشت و آن را سفارش می‌کرد. می‌گفت: زر و زیور و دارایی و زمین و آب و کشت و دام این جهان مایهٔ ستیز میان مردم است و نبرد مردم با مردم را پدید می‌آورد که باید جای خود را به نبرد مردم با سپهر بدهد. کار او در میان انبوه توده‌های مردم (کشاورزان روستایی و پیشه‌وران

او سر بریدن جانداران را نارواشمرد و گفت آنچه زمین می‌رویانند یا آنچه جانداران پدید می‌آورند (مانند تخم مرغ و شیر و پنیر و روغن و جز آن)، برای مردم بس است. کار بر مردم دشوار گشت و چنان شد که مرد نه پدر خود را می‌شناخت و نه پسرش را.

چون ده سال از پادشاهی قباد گذشت، موبدان موبد و بزرگان گرد آمدند و او را از پادشاهی برکنار ساختند و به‌جای او برادرش جاماسب را برنشانند و به قباد گفتند: تو با پیروی از مزدک دست به گناه آلودی و در گناه یاران مزدک و رفتار ایشان با مردم انباز گشتی و جز این تو را وانرھاند که خود و زنان را در دسترس مردم گذاری. می‌خواستند که خود را به ایشان سپارد تا او را سر ببرند و به سان قربانی پیشکش آتش سازند. او از این کار سر برتافت و آنان او را به زندان افکندند چنان که هیچ‌کس را بدو دسترسی نبود. پس زرمهر بن سوخرا بیرون آمد و گروه‌های انبوهی از مزدکیان را بکشت و قباد را به پادشاهی برگرداند و برادرش جاماسب را برکنار کرد. قباد پس از آن زرمهر را بکشت.

برخی گویند: چون قباد به زندان افکنده شد و برادرش بر تخت نشست، یکی از دخترانش بر وی درآمد و چنان فرامود که می‌خواهد با او دیدار کند. آنگاه او را در فرشی پیچید و برده‌ای او را برداشت.

شهری بسی بالا گرفت و جهانگیر شد و شاه را ناچار ساخت که پیروی او را برگزیند. دیری برنیامد که شاهزادگان، فرماندهان بلندپایه ارتش، زراندوزان، زمین‌داران، درباریان و موبدان به‌ستیز با او برخاستند و دربار و ارتش را با خود همداستان ساختند و او را با پیروانش کشتار همگانی کردند و برانداختند. چون جنبش غرق در خون گشت و ریشه‌کن شد، از راه آوازه‌گری سراسری و با سودجویی از عواطف دینی مردم، کار سیاه‌سازی و دروغ‌پردازی و باورسازی و دشنام‌باران آغاز گشت و از مزدک اهریمنی بدکار ساخته شد. آنان که آن تهمت‌های زشت و سیاه را (به‌ویژه درباره «بی‌ناموسی» و «اشتراک در زنان») بر او فرود آوردند، انبوهی مردم پلشت و پلید از لایه‌های پیش‌گفته بودند که خود غرق در میگساری و زن‌بارگی و شکم‌بارگی و چپاولگری و راهزنی و بهره‌کشی از مردم بودند و هیچ‌یک از ایشان حتی یک شب را نمی‌توانست بی‌زن به‌سر کند.

چون از زندان بیرون آمد، زندانبان پرسید که چه همراه خویش دارد. دختر گفت: بستری است که روزهای خونریزی ماهانه خود را در آن می‌گذراندم. زندانبان دست به رخت‌خواب نزد. برده قباد را بیرون آورد و او گریخت و به پادشاه هپتالیان پیوست و از وی نیروی رزمی خواست که پادشاهی خود را دیگر باره به چنگ آورد. چون به ایران‌شهر یعنی نیشابور رسید، بر یکی از مردم آن فرود آمد که او را دختر دوشیزه زیبایی بود. او را به همسری خویش درآورد و او همان مادر خسرو انوشیروان بود. زن گرفتن او در این گشت‌وگذار بود نه در آن یکی. این گفته گروهی از تاریخ‌نگاران است. او بازگشت و انوشیروان با وی بود. وی بر برادرش جاماسب چیره گشت و تاج و تخت پادشاهی را از چنگش بیرون آورد. روزگار پادشاهی جاماسب شش سال بود. پس از آن قباد به چنگ روم رفت و شهر آمد را بگرفت و شهرهای ارجان و حلوان را بساخت و از جهان درگذشت. پس از او پسرش خسرو انوشیروان بر سر کار آمد. روزگار پادشاهی قباد با سالیان پادشاهی برادرش چهل و سه سال بود. خسرو انوشیروان فرمانروایی بر آنچه را پدرش برای او تعیین کرده بود، به دست گرفت.

به روزگار او خزرها بیرون آمدند و بر ایران تاختند و به دینور رسیدند. قباد یکی از فرماندهان خود را با دوازده هزار مرد چنگی به رویارویی ایشان فرستاد. او سرزمین‌های اران را درنوشت و جاهای میان رود شناخته با نام «رس» (ارس) تا شروان را گشود. سپس قباد به وی پیوست و در سرزمین اران دو شهر بیلقان و بردعه را پایه گذاشت و بساخت. این دو شهر و دیگر شهرهای پیرامون آن همگی شهرهای مرزی بودند. خزرها به حال خود بماندند. آنگاه قباد برای آلان‌ها میان سرزمین شروان و آلان، آب‌بندی (سدی) بنیاد نهاد و شهرهای بسیاری ساخت که همگی پس از ساخته شدن «دروازه دروازه‌ها» (باب‌الابواب) رو به ویرانی نهادند.^{۲۰}

۲۰. قباد یا غباد یکم (به پهلوی کواذ)، شاهنشاه (۴۸۸-۴۹۶)، دیگر باره ۴۹۹-۵۳۱م) ایران از خاندان ساسانی. پسر پیروز یکم و جانشین بلاش.

رویدادهای عرب به روزگار قباد

چون حارث بن عمرو بن حجرکندی پادشاه عرب گشت و نعمان بن منذر بن امرئ القیس را (چنان که یاد کردیم) بکشت، قباد برای او نامه نوشت که: میان ما با پادشاه پیش از تو پیمانی بود و من خواهان دیدار توام. قباد مردی زندگی‌گرای بود که نیکی از خود نشان می‌داد و از خونریزی پرهیز داشت و با دشمنان به نرمی و سازگاری رفتار می‌کرد. حارث به دیدار او رفت و آن دو همدگر را بدیدند و پیمان آشتی بستند بر این پایه که هیچ عربی از رود فرات بدین سوی نیاید. حارث چشم از به سرزمین ایران دوخت و به سپاهیان خود فرمود که از فرات بگذرند و بر سواد بتازند. قباد گزارش این کسار بشنید و بدانست که این کار، انگیخته حارث است. او را بخواند و چون حارث پیامد، بدو گفت: راهزنانی از عرب چنین و چنان کرده‌اند. حارث گفت: من از این کار آگاه نبودم و جز با زر و لشکر نتوانم عرب‌ها را نگهداری کرد. او چیزی از سواد از قباد بخواست. قباد شش تسوج (پهنه) از سواد بدو داد. از آن سو، حارث پیک و پیام به نزد تبع پادشاه یمن فرستاد و او را آزمند سرزمین‌های ایران ساخت. تبع روان شد و در حیره فرود آمد و برادرزاده خود شمر ذوالجناح را روانه جنگ قباد کرد و قباد با او به پایداری در ایستاد و شمر شکستش داد تا به ری رسید و آنگاه خود را در آنجا به او رساند و او را بکشت. سپس تبع برادرزاده خود شمر ذوالجناح را به خراسان و پسرش حسان را به سفد فرستاد و گفت: هرکدام از شما که به چین رسد، فرمانروای آن باشد. هر یک از این دو، دارای سپاه گرانی بودند که برخی می‌گویند شمار سپاهیان‌شان به ششصد و چهل هزار تن می‌رسید. او پسر برادرش یعفر را روانه روم کرد که در کنستانتین‌اوپل (قسطنطنیه) فرود آمد و رومیان سر بر فرمان او نهادند و او را باژ دادند. یعفر همچنان برفت و به رومیه (روم) رسید و آن را در میان گرفت. یاران او گرفتار طاعون شدند. رومیان بر ایشان تاختند و کشتارشان کردند چنان که یک تن از ایشان جان به‌در

نبرد.

شمر ذوالجناح به سوی سمرقند راند و آن را در میان گرفت ولی بر آن دست نیافت. شنید که فرمانروای آن مردی نابخرد است و او را دختری است که هر کاری در دست اوست و او کارها را می‌چرخاند. شمر برای دختر ارمغانی گران فرستاد و پیام داد که: من بدینجا آمدم تا با تو پیوند زناشویی ببندم و همراه من چهار هزار صندوق آکنده از زر و سیم است که همگی را به تو می‌دهم و روانه چین می‌گردم. اگر پادشاه شوم، تو شاهبانو باشی و اگر بمیرم، زر و خواسته از آن تو باشد.

چون پیک و پیام به آن دختر رسید گفت: او را پاسخ گفتم؛ زر و گوهر روانه سازد. او چهار هزار صندوق روانه ساخت که در هر کدام دو مرد بودند. سمرقند را چهار دروازه بود و هر دروازه‌ای را دو هزار مرد پاس می‌داشتند. او میان خود با آنها نشانه گذاشت که زنگ را به آواز درآورند. چون مردان جنگی به درون شهر درآمدند، شمر بر مردم بانگ زد و زنگ را به آواز درآورد. مردان از درون صندوق‌ها به در آمدند و دروازه‌ها را فروگرفتند و شمر به شهر درآمد و مردم آن را کشت و همه دارایی‌های آن را بگرفت و بر آن چنگ انداخت و روانه چین گشت و ترکان را درهم شکست و به درون کشور ایشان فرورفت و با حسان بن تبع دیدار کرد و دید که سه سال پیش از او بدان سرزمین رسیده است. آن دو در آنجا بماندند تا آنکه درگذشتند. روزگار ماندگاری ایشان در آنجا، بر پایه آنچه برخی گفته‌اند، بیست و یک سال بود. برخی گویند: آن دو بازگشتند و در راه بازگشت بر تبع گذشتند و غنیمت‌های فراوان و اسیران و زر و گوهر به نزد او آوردند و سپس همگی به سرزمین خود رفتند. تبع در یمن بمرد و پس از او دیگر هیچ کس از یمن به جنگ بیرون نیامد.

برخی گویند: او به دین یهودی درآمد. روزگار پادشاهی‌اش یک صد و بیست و یک سال بود.

ابن اسحاق گوید: تبع دیگر، تبان اسعد ابوکرب، چون کشورها را بگرفت و از خاورزمین بازآمد، راه خود را بر مدینه انداخت. هنگامی که وی در آغاز کار خود بر این شهر گذشت، مردم آن را نیاززد و یکی از پسران خود را در این شهر به جای گذاشت. این پسر به گونه‌ای نهانی و ناگهانی کشته شد. تبان رو به شهر آورد و آهنگت ویران کردن شهر و کشتار همگانی مردم آن کرد. چون یاران (انصار) این گزارش بشنیدند به فرماندهی رهبرشان عمرو بن طلحه (ظله) یکی از فرزندان عمرو بن مبدول از بنی نجار گرد آمدند و روانه رزم او گشتند. آنان روزانه با او می‌جنگیدند و شبانه در برابر او پاسداری می‌کردند. او همچنان در آنجا بود تا آنکه دو دین‌پیشه (خاخام) از بنی قریظه که مردانی دانشمند بودند، به نزد وی آمدند و به او گفتند: شنیده‌ایم که می‌خواهی چه کنی. اگر بر این کار پافشاری ورزی، تو را از آن بازدارند و بیم آن داریم که شکنجه‌ای زودرس بر تو فرود آید. گفت: چرا؟ گفتند: اینجا کوچگاه پیامبری از قریش است که آن را ماندگاه خود سازد. او از گفته‌ی ایشان در شگفت شد و دست از کار خود برداشت و پیرو دین آن دو گشت. نام آن دو کعب و اسد بود. تبع و مردمش بت‌پرست بودند. او از مدینه به مکه رفت که بر سر راهش بود. وی بر کعبه پارچه بافت یمن و پسرده پوشاند و نخستین کس بود که آن را می‌پوشاند. برای آن در و کلیدی ساخت و بیرون آمد و رو به یمن آورد و مردم خود را به آیین یهودی خواند. آنان از وی نپذیرفتند و داوری به آتش بردند. ایشان را آتشی بود که در میان‌شان داوری می‌کرد و به گمان ایشان ستمکار را می‌خورد و ستم‌دیده را آسیب نمی‌رساند. به مردم خود گفت: به داد رفتار کردید. مردم وی با بت‌های‌شان بیرون آمدند و آن دو کاهن بیامدند و کتاب آسمانی‌شان در گردن‌شان بود. همگی در جای دمیدن آتش گرد آمدند. آتش زیانه کشید و ایشان را دربر گرفت و بت‌های‌شان را همراه قربانی‌ها بسا دارندگان بت‌ها از مردان حمیر بخورد. آن دو کاهن بیرون آمدند و از پیشانی‌شان عرق فرومی‌بارید و آتش به ایشان آسیب نرسانده بود. مردم حمیر یکدل و یکزبان به آیین او درآمدند.

پیش از آن کاهنی به نام شافع بن کلیب صدفی بر تبع فرود آمده بود. تبع بدو گفت: آیا شکوهی به شکوه مندی پادشاهی من می‌شناسی؟ گفت: نه، مگر آنچه پادشاه غسان راست. پرسید: آیا شکوهی می‌شناسی که از آن هم افزون باشد؟ گفت: می‌شناسمش برای فرمانروایی نیکوکار، یاری رسیده از کردگار، ستوده در «زبور» به خوبی رفتار، مردمش بر همه مردمان برتری داده شده در هر نوشتار، تاریکی بشکافد به روشنایی رخسار، نامش احمد پیامبر بزرگوار، خوشا به مردمش چون برانگیخته شود بر ایشان از پروردگار، یکی از فرزندان «لوی» باشد به تبار، آنگاه یکی از فرزندان «قُصی» به ناچار. مردم در زبور نگریستند و این ستایش‌ها را همگی بسر پیامبر اسلام (ص) راست آمده دیدند.

پس از این تبع که همان تبان اسعد ابوکرب بن ملکیکرب بود، ربیعه بن نصر لخمی به پادشاهی عرب رسید. چون ربیعه درگذشت، پادشاهی یمن به حسان بن تبان اسعد رسید.

چون ربیعه به پادشاهی رسید، خوابی دید که او را آشفته ساخت. هیچ کاهن و جادوگر و فالگیری نگذاشت مگر که او را فراخواند. به ایشان گفت: خوابی دیدم که مرا هراسان ساخت؛ گزارش آن با من بگویید. گفتند: آن را برای ما بگو. گفت: اگر برای شما بگویم، دلم استوار نباشد که گزارش آن به من بگویید. چون چنین گفت، یکی از آن میان به وی گفت: اگر پادشاه چنین می‌خواهد، باید کس به آوردن «شق» و «سطیح» روانه سازد. ایشان هرچه را پرسید، به درستی پاسخ گویند. نام سطیح ربیع بن ربیعه (بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن غسان) بود و او را ذئبی می‌گفتند که از نژاد ذئب بن عدی گزارش می‌داد. آن دیگری، شق بن مصعب بن یشکر بن انمار بود. او در پی ایشان کس روانه کرد. سطیح پیش از شق بیامد. چون بر او درآمد، او را از خواب خود و گزارش آن پرسید. سطیح گفت: سری دیدی که از تاریکی به درآمد و در سرزمینی تاریک فرورفت و

دارنده هر سری را فروخورد. پادشاه گفت: در آنچه گفتی، کاستی و لغزشی نبود؛ از گزارش آن چه داری؟ سطیح گفت: سوگند می‌خورم به همه گزندگانی که در میان دو سرزمین هموارند، که بی‌گمان حبشیان در سرزمین شما فرود آیند و از «آیین» تا «جرش» را فروگیرند. پادشاه گفت: سوگند به پدرت ای سطیح که این گزارشی خشم‌آور و دردناک است. هنگام آن کی باشد؛ به روزگار من یا پس از من؟ گفت: زمانی پس از آن؛ شصت سال بگذرد یا هفتاد سال. پادشاه پرسید: آیا پادشاهی ایشان بپاید یا گسسته گردد؟ سطیح گفت: چون هفتاد و چند سال بر آن بگذرد، فروپاشد و از هم بگسلد. آنگاه آنان همگی از آن بیرون روند و رو به گریز نهند. پادشاه گفت: به دنبال آن که از راه فرارسد؟ سطیح گفت: مردی فراز آید به نام ارم ذی‌پزن، که بیرون آید بر ایشان از عدن، و یک تن از ایشان زنده نگذارد در یمن. پادشاه گفت: آیا پادشاهی او بپاید یا فرو پاشد؟ سطیح گفت: پادشاهی وی از هم بگسلد. بگسلاند آن را پیامبری پاک نهاد، که پیام آید به دل وی از یزدان به دهش و داد. او مردی باشد از فرزندان غالب بن فهر بن مالک بن نصر جهاندار، که مردم او را پادشاهی باشد تا پایان روزگار. پادشاه پرسید: آیا روزگار پایانی دارد؟ سطیح گفت: آری، پایان آن روزی باشد که گرد آیند همه پیشینیان و پسینیان، خوش بخت گردند نیکوکاران، و بدبخت گردند بدکاران. پادشاه گفت: ای سطیح، آیا با ما سخن به راستی و درستی می‌گویی؟ سطیح گفت: سوگند به تاریکی و شامگاه، به سپیده‌دم که برآید به ناگاه، آنچه گفتم راست و درست است ای پادشاه.

چون «شق» بر او درآمد، پادشاه به وی گفت: ای شق، من خوابی دیدم که آشفته‌ام ساخت. گزارش آن با من بگویی. پادشاه آنچه را سطیح گفته بود، از شق نهان داشت تا ببیند آیا گفته‌های ایشان با هم سازگار است یا ناهمساز. شق گفت: آری، سری دیدی که از تاریکی به‌در آمد و در میان بوستان و تپه‌ای فرو شد و دارنده هر سری را بیو بارد.

چون پادشاه این بشنید، گفت: هیچ لغزشی نکردی؛ گزارش آن چیست؟ شق گفت: سوگند می‌خورم به هرچه در میان دو زمین هموار

است از انسان، که فرود آیند بر سرزمین شما سیاهان، و فرو گیرند آن را از «أَبین» تا «نَجْران». پادشاه گفت: به جان پدرت ای شق که این دردآور است! زمان آن کی باشد؟ گفت: پس از توبه روزگاری، برهاند شما را از ایشان مرد بزرگواری، بچشانند ایشان را خواری، نه مرد پستی است نه بزهکاری، بیرون آید از خاندان ذی‌یزن به استواری. پادشاه گفت: آیا پادشاهی‌اش بپاید یا بگسلد؟ شق گفت: بگسلد به پیامبر و فرستاده‌ی درستی، که بیاورد داد و راستی، مرد دین باشد و بزرگی نه کژی و کاستی، برای مردم او باشد پادشاهی بی‌هیچ گسستی، تا روز رستاخیز برکنند همه را هستی. پادشاه گفت: روز رستاخیز کدام است؟ شق گفت: روزی که پاداش و کیفر یابند فرمانروایان، فراخوانند مردم را از آسمان با فراخوانان، سخن بشنوند زندگان و مردگان، و به نویدگاه فراز آیند همه‌ی مردمان.

چون از پرسش از این دو بپرداخت، فرزندان و کسان خود را بسیجید و به عراق آمد و ساز و برگ و دیگر چیزهای بایسته برای ایشان بیاورد. یکی از بازماندگان ربیعۀ بن مضر، نعمان بن منذر پادشاه حیره بود که نژادنامه‌ی او چنین است: نعمان بن منذر بن نعمان بن منذر بن عمرو بن امرئ‌القیس بن عمرو بن عدی بن نصر. او همان پادشاه بود.

چون ربیعۀ بن نصر درگذشت و پادشاهی یمن به حسان بن تبتان بن ابی‌کرب بن ملک‌کرب بن زید بن عمرو ذوالأذعار رسید، از میان آن چیزها که حبشه را برشوراند و پادشاهی را از حسان بگرداند، یکی این بود که حسان با مردم یمن بیرون آمد و خواست که با ایشان بر سرزمین‌های عرب و عجم بتازد چنان که دیگر تبعان پیش از وی می‌کردند. چون به عراق رسید، قبیله‌های عرب از یمن از رفتن با او بیزار شدند و از این‌رو با برادرش عمرو سخن گفتند که حسان را بکشند و عمرو را به‌جای او برنشانند. او پذیرفت که چنین کند ولی ذورعین حمیری این پیشنهاد را نپذیرفت و عمرو را از این کار بازداشت. او اندرز نشنود. ذورعین این دو بیت بر برگی بنوشت و مهر برنهاد و به نزد عمرو آورد و گفت: این برگ را در نزد خود نگاه‌دار:

أَلَا مَنْ يَشْتَرِي سَهْرًا يَتُومُ سَعِيدٌ مَنْ يَبِيْتُ قَسْرِيَّ عَيْنٍ
فَأَيُّمَا حَمِيرٍ غَدَرْتُ وَخَانَتْ فَمَعْنِي رُغَيْنِ فَالْمَلِكُ تَأْخُذُهُ بِقَيْرِ حُشُودٍ

یعنی: های! کیست آنکه بیدار خوابی را با خوابی آرام سودا کند؟ خوش بخت است آن کس که شب را با دلی آرام و چشمانی شاد به روز می‌رساند. اگر مردم حمیر نیرنگ زدند و خیانت ورزیدند، پوزش خدا همراه ذورعین است که پاس خداوندگار بداشت.

چون حسان آگاه گشت که برادرش با قبیله‌های یمن بر ریختن خون او همداستان شده‌اند، به عمرو گفت:
یا عمرو لا تَعْجَلْ عَلَيَّ مَنِيَّتِي
یعنی: ای عمرو، بر مرگ من مشتاب زی‌را پادشاهی را توانی بی‌گرد آوردن سپاهیان به دست آورد.

عمرو بر کشتن وی پافشاری ورزید و سرانجام او را در «رحبة مالك» بکشت. چنان که برخی گفته‌اند، اینجا را «فرضة نعم» می‌خواندند. او سپس به یمن بازگشت و خواب و آرام از وی ربوده شد. درد خود به نزد پزشکان و جز ایشان برد و گله آغاز نهاد و از بیدار خوابی بنالید و گفت که به ستوه آمده است. یکی از آن میان به وی گفت: هرکس برادر خود را به ستم بکشد، خواب از او بازگرفته‌شود. چون چنین شنید، همه کسانی را که بر کشتن برادرش بدو اشارت کرده بودند، بکشت تا به ذورعین رسید. چون خواست او را بکشد، گفت مرا در نزد تو نوشته‌ای است که بی‌گناهی مرا استوار می‌دارد. پرسید: چیست؟ گفت آن نامه را که به تو سپردم، بیرون آور. عمرو نوشته را بیرون آورد و اینک دید که آن دو بیت پیش گفته در آن است. او از کشتن ذورعین دست بداشت. دیر نپایید که عمرو نابود شد و حمیریان پراکنده شدند.

من می‌گویم: این داستان که ابوجعفر [طبری] از کشته شدن قباد به ری و فرمانروا شدن تبع بر سراسر کشور پس از وی آورده است،

گزارشی زشت و نادرست گویی آشکار است و تباهی آن روشن تر از آن است که نیاز به گفتن داشته باشد. اگر نه این بود که ما شرط کرده بودیم که هر گزارش تاریخی را به همان سان یا به معنی - بی کم و کاست - بیاوریم، درگذشتن از آن سزاوارتر می بود. نمودار نادرستی آن این است که می گوید قباد به ری کشته شد حال آنکه در میان اهل تاریخ و سرگذشت ها از ایرانیان و جز ایشان خلاقی نیست که او در زمانی دانسته، به مرگ طبیعی درگذشت. درازای روزگار پادشاهی او نیز دانسته است و این را پیش تر یاد کردیم. هیچ کس - جز در این روایت - گزارش نکرده است که وی کشته شده است. چون او درگذشت، پسرش انوشیروان به جای او به پادشاهی برنشست. این، بلندآوازه ترین گزارش است. حتی از شعر بسیار بلند آوازه امرؤالقیس همه جاگیرتر است که گفت: «قمانبک»^{۲۱}.

اگر پس از قباد، کشور ایران به حمیریان رسید، چه شد که پسرش انوشیروان پس از وی به پادشاهی نشست [و نام شاه شاهان گرفت] و در فرمانروایی استوار گشت چنان که پادشاهان جهان سر فرمان وی نهادند و رومیان به درگاه وی باژ و ستا و روانه ساختند. وی می افزاید: تبع پسرش حسان را روانه چین و شمر را روانه سمرقند و پسر برادرش را گسیل روم کرد. او بر کنستانتین اوپل (قسطنطنیه) چیره شد و آن را بگرفت و سپس به رومیه (روم) رفت و این شهر را در میان گرفت. ای کاش می دانستم یمن و حضرموت را چه ارزش و گسترش است که در آن دو چندین ارتش باشند: یکی در درون کشور برای نگهداری آن، یکی با تبع، یکی با حسان که آن را روانه کشور پهناوری مانند چین گرداند و با سپاهیان و جنگاوران

۲۱. اشاره است به چکامه بلند آوازه امرؤالقیس بزرگترین سخنسرای روزگار جاهلی که یکی از «هفت چکامه آویخته» است (که همگی بر پارچه ابریشمین مصری نوشتند و از خانه کعبه بیاویختند). چکامه او با این بیت آغاز می شود:
 قَمَانُ بَنِيكَ مِنْ ذِكْرِى حَبِيبٍ وَ مَنْزِلِى
 بِسَقَطِ اللُّوئِ بَيْنَ الدَّخُولِ فَحَوْمَلِ
 یعنی: یاران من، لختی درنگ و رزید تا من به یاد یار سفر کرده و خانه او گریه سر دهم و سرزمین میان «سقط اللوی» را که میان «دخول» و «حومل» است، از سرشک دیدگان سیراب سازم.

آن به رزم درایستد، دیگری با برادرش تبع که با آن به جنگ شاهنشاهی مانند خسرو رود و او را شکست دهد و کشورش را بگیرد و سپس با آن شهری شگرف و سترگ مانند سمرقند را با آن مردم انبوهش در میان گیرد و سرانجام ارتش چهارمینی که یعفر فرماندهی آن را به دست گیرد و به نبرد پادشاه روم رود و شهری پهناور مانند کنستانتین اوپل را بگشاید! مسلمانان با آن کشورهای پهناور و فراوان و شمار بی‌کران برای گرفتن کنستانتین اوپل و پیرامون آن بهرنجی جانکاه افتادند و نتوانستند آن را بگیرند و یمن از خردترین کشورهای اسلامی و دارای کم‌شمارترین مردم است. این چه گونه تواند بود؟ چه‌گونه بخشی از ارتش یمن توانسته است کنستانتین اوپل را بگیرد؟ این چیزی است که خردها نمی‌پذیرند و گوش‌ها از آن می‌رمند.^{۲۲}

وی می‌افزاید: پادشاه شدن تبع بر سرزمین‌های ایران و روم و چین و جز آن، پس از کشته شدن قباد بود یعنی به روزگار پسرش انوشیروان رخ نمود حال آنکه هیچ‌کس را خلافی نیست که زادن پیامبر اسلام (ص) به روزگار خسرو انوشیروان دادگر بود که چهل و هفت سال فرمان راند. نیز خلافی نیست که چون حبشیان بر یمن چیره شدند، فرمانرانی حمیریان را از آن برانداختند. واپسین پادشاه‌شان ذونواس بود و می‌دانیم که پادشاهی حمیریان پیش از این ذونواس، شکاف برداشته بود. رشته‌های ایشان چنان از هم گسسته بود که حبشیان چشم‌آز به گشودن و چیره شدن بر آن دوختند. فرمانروایی ایشان بر یمن، به روزگار قباد بود. چه‌گونه می‌تواند فرمانرانی گسسته حمیریان (در زمان خود تبع)، به روزگار قباد باشد و تبع همان کسی باشد که بر یمن چیره گشته و قباد را کشته و پیش از چیره شدن حمیریان بر یمن، بر کشور قباد جنگ انداخته باشد؟ این گفتاری مردود است و رخ دادن آن محال. حبشیان هفتاد سال یا

۲۲. اگر ابن اثیر به روزگار ما می‌بود و جنگ‌های صد میلیون عرب را یا یک میلیون یهودی در ۱۹۴۸، ۱۹۵۶، ۱۹۶۷ و ۱۹۷۳ می‌دید، بی‌گمان یقینش به «اهل جنگ» نبودن عرب‌ها افزون می‌شد:

تو هرگز نبی مرد رزم و سلیح نبینم همی جز فسون و مزیح

بیشتر بر یمن فرمان راندند و برافتادن پادشاهی ایشان از این سرزمین، در پایان پادشاهی خسرو انوشیروان بود. این، داستانی بلند آوازه است و سرگذشت سیف بن ذی‌یزن در آن بر کسی پوشیده نیست. یمن پس از حبشیان پیوسته در دست ایرانیان بود تا مسلمانان بیامدند و آن را بگرفتند. چه‌گونه می‌تواند پادشاهی تبع بر سرزمین‌های ایران و پادشاهی دیگر حمیریان پس از وی پادشاهی هفتاد ساله حبشیان، همگی به‌روزگار پادشاهی چهل‌وچند ساله خسرو انوشیروان دادگر سپری شده باشد؟ این شگفت‌تر است که روزگاری که بخشی از آن هفتاد سال است، پیش از چهل و چند سال سپری گردد. اگر ابو-جعفر طبری درباره‌ی گفتار خود می‌اندیشید، از آوردن آن شرم می‌ورزید. شگفت‌تر از این آنکه وی می‌گوید: پس از این تبع، ربیعه بن نصر لخمی بر سر کار آمد حال آنکه این ربیعه نیای عمرو بن عدی خواهرزاده‌ی جذیمه بود و پادشاهی عمرو بر حیره، پس از دایی‌اش جذیمه به‌روزگار پادشاهان تیره‌ها و نودوپنج سال پیش از پادشاهی اردشیر بابکان رخ داد. میان اردشیر و قباد نزدیک به بیست پادشاه فرمان راندند. چه‌گونه می‌تواند نیای عمرو پس از قباد فرمان رانده باشد حال آنکه وی چنین روزگار درازی پیش از او بوده است؟ اگر ابوجعفر این رویداد را زیر عنوان «یاد کردن رویدادهای روزگار قباد» نمی‌آورد، می‌شد برای آن راه‌گشایی جست. او بدین بسنده نکرده است بلکه پس از یاد کردن از روانه شدن تبع، گفته است: او قباد را کشت و فرمانروای کشور گشت.

ولی ابن اسحاق می‌گوید: آن کسی که به سوی خاور سپاه راند، واپسین تبع بود. خواسته‌اش از این «واپسین تبع» چنین است که وی واپسین کسی بود که به سوی خاور لشکر کشید و سرزمین‌های آن را بگرفت. ابن اسحاق و دیگر هم‌رایان او می‌گویند: آن کسی که پادشاه کشورهای خاورزمین پس از درگذشت او شد، به دنبال خود چندین تبع را داشت که به پادشاهی رسیدند و آنگاه کارشان برای روزگار درازی آشفته گشت چنان که حبشیان بدان چشم‌آز دوختند و رهسپار یمن شدند. کاش کسی این را برآورد می‌کرد که اگر این تبع به

روزگار قباد بود، باید واپسین تبع که یمن از او گرفته شد، به روزگار امویان می‌بود و فرمانرانی حبشیان بر یمن، چندی پس از فرمانروا شدن عباسیان از کار درمی‌آمد و آغاز اسلام نیز در سیصدمین سال پادشاهی ایشان شمرده می‌شد تا این گفته سروسامانی پیدا می‌کرد.

او به دنبال این می‌گوید: همانا عمرو بن طله انصاری به سوی تبع بیرون رفت؛ حال آنکه برخی می‌گویند: این عمرو بزیست و در زمانی که پیروی سالخورده بود، با پیامبر اسلام (ص) دیدار کرد و پس از بازگشت او از جنگ بدر درگذشت. یکی از نمودارهای نادرستی این سخن آن است که چون مسلمانان آهنگ سرزمین ایران کردند، ایرانیان پیوسته در نامه‌نگاری‌ها و گفت‌وگوهای‌شان در زمان جنگ، به عرب می‌گفتند: «شما کم‌شمارترین و خوارترین و زبون‌ترین مردم گیتی بودید.» اگر فرمانروای تبع بر ایران، به روزگاری نزدیک می‌بود، عرب‌ها به ایرانیان می‌گفتند: ما همین دیروز پادشاه شما را کشتیم و بر کشور شما فرمان رانندیم و حرمت شما را پایمال ساختیم و زنان شما را گرفتیم و مردان‌تان را به بردگی بردیم و دارایی‌های شما را تاراج کردیم. خاموشی‌عرب‌ها از آن رویداد و خستو شدن به گفته‌های ایرانیان (در باره زبونی و فرومایگی عرب)، نمودار دوری آن رویداد یا خود از پییاد، در کار نبودن آن است. وانگهی، ایرانیان این داستان را نمی‌پذیرند؛ نه در تاریخ پیشین خود نه در پسین آن. ایشان می‌گویند: پادشاهی‌شان از روزگار کیومرث که همان آدم است گسسته نشد تا اسلام بیامد. این به‌جز روزگار کوتاه پادشاهان تیره‌هاست. در همین روزگار نیز، ایرانیان را بخشی از کشور ایران بود که فرمانروایی‌شان بر آن به یکباره گسسته نبود. وانگهی، نویسندگان سرگذشت‌ها، درباره آن تبع که لشکر کشید و سرزمین‌های گسترده‌ای را بگرفت، به گونه‌ای شگرف گرفتار چندگانه‌گویی شده‌اند. برخی گویند که او شمر بن غش بود و برخی گویند که تبع اسعد بود. او شمر ذوالجناح را روانه سمرقند ساخت. بسیاری از این‌گونه ناهمسازی‌ها هست که بر شمردن آن را

هوده‌ای نیست. برای آشکار کردن لغزش و نادرستی و کثری همین اندازه بس است.

پادشاهی لختیمه

چون عمرو درگذشت و حمیریان پراکنده شدند، مردی از حمیر نه از خاندان پادشاهی، بر ایشان چیره شد که بدو لختیمه بن تنوف (ینوف) چند انگشتی (شش انگشتی؟) می‌گفتند. او پادشاه ایشان گشت. این، گفته ابن اسحاق است. او خوبان و گزیدگان ایشان را بکشت و خاندان پادشاهی را به بازیچه گرفت. مردی زشت‌رفتار بود که برخی می‌گفتند: کار ناروای مردم لوط می‌کند. چون آوازه پسر خوبرویی از شاهزادگان رامی‌شنید که به بار آمده است، به نزد او کس می‌فرستاد و او را می‌آورد و در آبگیرخانه‌ای (حوض‌خانه‌ای) با وی درمی‌آمیخت تا پس از آن خواری، نتواند پادشاهی کند. آنگاه با دندان‌شویی در دهان، بر پاسداران و سپاهیان خود بیرون می‌آمد و با این کار نشان می‌داد که کار آن پسر بساخته است. آنگاه رهسپار می‌کرد و به رسوایی‌اش می‌کشید.

پادشاهی ذونواس

یکی از شاهزادگان زرعّه ذونواس بن تَبَّان اسعد ابوکسرب بود. هنگامی که برادرش حسان کشته شد، او کودکی خردسال بود. او به بار آمد و پسری خوبروی و خوش‌اندام گشت. لختیمه وی را بخواند تا بر سر وی همان آورد که بر سر دیگران آورده بود. او کاردی نازک با خود برگرفت و آن را میان پای و موزه خود جای داد. سپس با فرستاده به نزد لختیمه رفت. چون در آبگیرگاه با او تنها شد، وی را بکشت و سر از تنش برید و آن را در پنجره آبگیرگاه گذاشت و دندان‌شوی را در دهانش چپاند و سپس بیرون آمد. به او گفتند: ای ذونواس تری باشی یا خشک؟ گفت: از این سر بپرسید. استرطبان ذونواس را باکی نیست.

آنان رفتند و به پنجره‌ای که او نشان داده بود، نگاه کردند و

دیدند که لختیعه را سر بریده است. حمیریان و پاسداران پادشاه در پی او روان گشتند و او را دریافتند و بر خود پادشاه ساختند زیرا ایشان را از گزند لختیعه رها ساخت. آنان گرد او را گرفتند. او بر آیین یهودی بود. در نجران بازماندگانی از پیروان عیسی بن مریم بودند که دینی استوار داشتند. اینان را رهبری بود که بدو عبدالله بن ثامر می‌گفتند. او آیین ترسایی را به نجران آورده بود.

وهب بن منبه گوید: مردی از بازماندگان دین عیسی بود که بدو فیمیون (قیمیون) می‌گفتند. او مردی نیکوکار و پرهیزکار و کوشا بود که خدا دعای او را پاسخ می‌گفت. جهانگرد بود و در هر روستایی که او را می‌شناختند، ماندگاری به پایان می‌برد و از آن بیرون می‌رفت و در جای دیگر ماندگار می‌گشت. جز از دسترنج خود نان نمی‌خورد. او کار گل می‌کرد و روز يكشنبه را گرامی می‌داشت و در آن کار نمی‌کرد و به دشت و بیابان می‌رفت و سراسر روز را در آنجا به نماز خواندن می‌گذراند. وی در یکی از روستاهای شام فرود آمد و پوشیده به کارگری و پرستش خدا پرداخت. مردی به نام «صالح» از راز او آگاه گشت و به سختی به وی دل بست. هر جا که فیمیون می‌رفت، او به دنبال وی روان می‌گشت و فیمیون این را نمی‌دانست. صالح پوشیده در جایی بنشست چنان که فیمیون را می‌دید ولی او از بودن صالح آگاه نبود. فیمیون به نماز در ایستاد و در این میان ازدهایی بدو روی آورد. چون فیمیون آن را بدید، خدا را بر آن بخواند که بی‌درنگی ببرد. صالح ازدها را بدید ولی ندانست که بر سر آن چه آمد. فریاد زد: ای فیمیون، ازدها رو به تو آورده است. او به صالح ننگریست و همچنان گرم نماز و نیایش به درگاه خدا گشت تا شب فرارسید. بدانست که صالح او را شناخته است. صالح با وی به گفت‌وگو پرداخت و به او گفت: خدا می‌داند که هیچ‌کس را تاکنون به اندازه تو دوست نداشته‌ام. اکنون می‌خواهم به هر کجا روی، همراه تو باشم. فیمیون گفت: باش. صالح همراه او گشت. چون بنده‌ای از بندگان خدا را آسیبی می‌رسید، اگر فیمیون به نزد او می‌رفت، خدا را برای

او می‌خواند و آن بنده بهبود می‌یافت. ولی اگر او را بر بالین بیماری می‌خواندند، به نزد وی نمی‌رفت. یکی از مردم روستا را پسری نابینا بود. مرد او را در خانه‌ای برد و جامه‌ای بر او افکند و سپس به فیمیون گفت: می‌خواهم بیایی و در خانه من کار کنی. به خانه من بیا تا چگونگی کار و مزد به تو بازگویم. فیمیون با او روان گشت. چون به درون خانه آمد، مرد جامه را از روی پسرش برافکند و از فیمیون خواست که خدا را برای او بخواند. فیمیون خدا را خواند و پسر بینا گشت.

فیمیون دانست که در آن روستا شناخته شده است. او با صالح بیرون آمد و آن دو بر درختی بزرگ در شام گذر کردند. مردی او را آواز داد که: پیوسته فرارسیدن تو را می‌بیوسیدم. در اینجا بمان و درنگذر. بر بالینم آی که اکنون می‌میرم. گوید: او مرد و فیمیون وی را به خاک سپرد و با صالح به راه افتاد. آن دو روان گشتند تا به یکی از سرزمین‌های عرب رسیدند. برخی از عرب‌ها ایشان را گرفتند و در نجران فروختند. مردم نجران بر دین عرب‌ها بودند و درخت خرما بلندی را که در شارسان‌شان بود، می‌پرستیدند. هر سال در پای آن درخت جشن می‌گرفتند و در روز جشن بر آن درخت همه‌گونه پارچه‌های خوب و زیورهای زیبا می‌آویختند. یک روز بر گرد آن چرخ زدند. در این زمان یکی از مهتران ایشان فیمیون را خرید و دیگری صالح را. چون شب می‌رسید، فیمیون در خانه‌ای به نماز برمی‌خواست و خانه تا بامداد بی‌چراغ برای او روشن می‌گشت. چون خواجه‌اش این بدید، در شگفت شد و از دین او پرسید و فیمیون دین خود را بگفت و دین خواجه‌اش را نکوهیده خواند و به او گفت: اگر خدایی را که می‌پرستم بخوانم، آن خرما بن را نابود کند. خواجه گفت: اگر چنین کنی، به دین تو درآییم و دین خود را رها سازیم. فیمیون به نماز در ایستاد و خدای بزرگ را بخواند. خدا بادی بر آن خرما بن فرستاد که آن را خشکاند و فروافکند. پس از این رویداد، مردم نجران پیرو دین او گشتند و او ایشان را به آیین عیسی درآورد و کار ایشان بر پایه آیین مندی آن سروسامان داد. پس از آن، رویدادهایی در دین

ایشان روی داد که در همهٔ سرزمین‌ها بر کیش ایشان فرود آمد (و آن را به تباهی و گمراهی کشاند). از اینجا بود که آیین ترسایی در نجران پدید آمد.

محمد بن کعب قرظی گوید: مردم نجران بت پرست بودند و در یکی از روستاهای آن جادوگری بود که نجرانیان فرزندان خود را برای فراگرفتن جادو به نزد او می‌فرستادند. چون فیمیون در آن فرود آمد (و او مردی بود که خدا را بر پایهٔ آیین عیسی بن مریم علیه‌السلام همی پرستید)، هر بار که در جایی شناخته می‌شد، از آن بیرون می‌رفت و در جایی دیگر ماندگار می‌شد. خدا درخواست‌های وی را پاسخ می‌گفت و او به فرمان خدا بیماران را بهبود می‌بخشید. او را نمایش‌هایی از نیروی آسمانی خدایی بود. وی در نجران فرود آمد و در چادری میان این شهر و شهر جادوگر ماندگار شد. ثامر پسرش عبدالله را با پسران به نزد جادوگر گسیل داشت. او بر فیمیون گذشت و از نماز او در شگفت شد. همی در نزد او نشست و به سخن او گوش فراداد. او به کیش فیمیون درآمد و خداپرست شد و خدا را به یگانگی ستود و به یکتایی پرستید. او پیوسته بزرگ‌ترین نام خدا را از فیمیون می‌پرسید (و فیمیون آن را می‌دانست) ولی به‌وی نمی‌گفت و می‌فرمود که تاب آن را نداری. ثامر گمان می‌برد که پسرش همراه پسران دیگر به نزد جادوگر آمد و رفت می‌کند. چون عبدالله دید که فیمیون بزرگ‌ترین نام خدا را از وی دریغ می‌دارد، چند چوب برگرفت و همهٔ نام‌های خدا را بر آنها بنوشت و یکایک را در آتش افکند. چون چوبی را که بزرگ‌ترین نام خدا بر آن نوشته بود، در آذر افکند، از آن بیرون جمید و آتش آن را نگزید. آن را برداشت و به نزد یار خود آورد و گزارش به او بداد. مرد گفت: آن را برای خود نگه‌دارگر چه گمانش را ندارم. عبدالله چنان شد که هر بیمار و گرفتاری را در نجران می‌دید، می‌گفت: ای بندهٔ خدا، آیا به دین من درمی‌آیی تا خدا را برای تو بخوانم تا تو را از این گرفتاری و بیماری وارهاند؟ می‌گفت: آری. او خداپرست می‌شد و خدا را به یگانگی می‌ستود و

عبدالله خدا را برای او می‌خواند و خدا بهبودش می‌بخشید یا از گرفتاری‌اش می‌رهانید. هیچ‌یک از بیماران و گرفتاران نجران نماند مگر که به نزد عبدالله آمد و پیرو او شد و او خدا را برای وی بخواند و آن بیمار یا گرفتار بهبود یافت یا وارheid.

کار او به پادشاه نجران گزارش دادند. عبدالله را بخواند و به وی گفت: با کیش من به ناسازگاری برخاستی و مردم شارسان مرا بر من شوریده ساختی. تو را پاره پاره سازم. گفت: نتوانی. او را به چکاد بسیار بلند کوه می‌بردند و فرومی‌افکندند و او با پا بر زمین می‌آمد و گزند نمی‌دید. چون عبدالله بر او چیره شد، به وی گفت: تو نمی‌توانی مرا بکشی مگر آنکه باور آوری و خدا را به یکتایی بستایی چنان که من کردم و ستودم. چون چنین کنی، مرا بکشی. پادشاه خدا را به یگانگی ستود و سپس او را با چوبدستی ضربتی سبک زد و او را بکشت و پادشاه به‌جای او نابود گشت و همه مردم نجران بر دین عبدالله بن ثامر همداستان شدند.

گوید: آنگاه ذونواس با سپاهیان خود به سوی ایشان رفت و ایشان را به آیین یهودی خواند و میان کشته شدن یا یهودی گشتن آزادشان گذاشت. آنان کشته شدن را برگزیدند. او گودالی برای ایشان کند و آنان را در آتش افکند و با شمشیر نیز بکشت چندان که شمار سوختگان و کشتگان به بیست هزار تن برآمد.

عبدالله بن عباس گوید: در نجران یکی از پادشاهان یمن به نام ذونواس بود و نامش یوسف بن شرحبیل بود. او هفتاد سال پیش از زادن پیامبر (ص) می‌زیست و او را جادوگری چیره‌دست بود. چون زندگی‌اش به درازا کشید، به پادشاه گفت: من پیر شده‌ام؛ پسری به نزد من فرست که او را جادو بیاموزم. وی جوانی به نام عبدالله بن ثامر به نزد او فرستاد. او به نزد جادوگر آمد و رفت می‌کرد. در سر راهش پارسا مردی خوش‌آواز بود. پسر در نزد وی بنشست و کار او را خوش داشت. چون روانه خانه آموزگار می‌شد، بر پارسا درمی‌آمد و در نزد او می‌نشست. چون به نزد آموزگار می‌آمد، آموزگار

می‌زد و می‌گفت: چرا دیر آمدی؟ و چون به نزد پدر برمی‌گشت، پدر او را می‌زد و می‌گفت: چرا دیر برگشتی؟ پسر گله به نزد پارسا برد و بنالید. پارسا گفت: چون به نزد آموزگار شوی، بگو که پدرم از کار بازداشت و چون به نزد پدر بازآیی بگو که آموزگارم دیر بداشت. در آن شارسان، ازدهایی بزرگت بود که راه را بر مردم بسته بود. پسر سنگی بر آن زد و آن را بکشت و به نزد پارسا آمد و گزارش بگفت. پارسا گفت: تو را کاری گران پیش آید. تو به زودی گرفتار آزمون گردی و چون چنین شد، زنه‌ار که هرگز کسی را بر من راه ننمایی. پسر کور مادرزاد و پیس را خوب می‌کرد و بیماران بهبود می‌بخشید. پادشاه را پسر عموی ناینایی بود که گزارش کار پسر و کشتن ازدها بشنید. به وی گفت: خدا را برای من بخوان که بینایی‌ام بازگرداند. پسر گفت: اگر خدا بینایی‌ات را بازگرداند، بدو باور آوری؟ گفت: آری. پسر گفت: خدایا اگر راست می‌گوید، بینایی‌اش بدو بازگردان. بینایی او بازگشت. پسر عمو بر پادشاه درآمد که چون او را دید، در شگفت شد و پرسید که او را چه شده است. او چیزی نگفت. پادشاه پافشاری کرد و او نام پسر بگفت. او را آوردند و پادشاه به وی گفت: جادوگری تو بدین پایه رسیده است که می‌بینم. پسر گفت: من کسی را بهبود نمی‌بخشم؛ خداست که هر که را بخواهد، بهبود می‌بخشد. پادشاه چندان او را شکنجه کرد که نام پارسا بگفت. پادشاه بفرمود که پارسا را بیاوردند و بدو گفت: از دین خود بازگرد. او سر برتافت. فرمود که اره بیاوردند و بر سرش نهادند و او را از میان به دو نیم کردند. سپس پسر عموی پادشاه را آوردند و گفتند که از دین خود بازگرد و او برنگشت و به دو نیم گشت. به پسر گفت: از دینت برگرد. او نپذیرفت. پادشاه او را بر سر کوهی فرستاد که فروافکند و پسر گفت: خدایا، گزند ایشان از من دور ساز. کوه ایشان را بلرزاند و همگی را نابود کرد. پسر به نزد پادشاه برگشت که او را از یارانش پرسید و گفت: خدا گزندشان از من دور ساخت. پادشاه برآشفست و او را با کشتی به میان دریا فرستاد که در آن افکند شود و از میان رود. آنان وی را بردند. او گفت: خدایا، گزند ایشان

از من دور بدار. آنان در آب خفه شدند و او وارheid و به نزد پادشاه آمد. گفت: او را با شمشیر بکشید. شمشیر بر او زدند که بر وی کارگر نیفتاد و کند گشت. گزارش کار او در یمن پراکنده شد و مردم او را بزرگ شمردند و دانستند که درستی و راستی فرا روی دارد. پسر به پادشاه گفت: تو نتوانی مرا کشت مگر آنکه همه مردم کشورت را گرد آوری و در برابر ایشان تیری بر من افکنی و گویی: به نام خدا که پروردگار این پسر است. چنان کرد و پسر را بکشت. مردم گفتند: به خدای پسر باور آوردیم. به پادشاه گفته شد: آنچه می ترسیدی بر سرت آمد. او دروازه های شهر بیست و گودالی بکند و از آتش بیاکند و مردم را یکایک بر آن گذر داد. هرکه از دین خود برگشت، رهایش کرد و هرکه برنگشت، در گودالش افکند و بسوخت.

در آنجا زنی خداگرای بود که سه پسر داشت و یکی از ایشان هنوز شیر می خورد. پادشاه به زن گفت: از دینت بازگرد و گرنه تو را با پسرانت بکشم. نخست دو پسر بزرگ را در گودال آتش افکند و زن بدان تن درداد. پس پسر شیرخواره را برگرفت که در گودال آتش افکند و زن آهنگ بازگشت از دین خود کرد. کودک خردسال گفت: مادرم، از دینت برنگرد که باکی بر تو نیست. پادشاه او را در گودال آتش افکند و مادرش را به دنبال وی. این، یکی از کودکانی بود که در خردی سخن گفت.

برخی گویند: مردی به روزگار عمر بن خطاب ویرانه ای را بکاوید و عبدالله بن ثامر را بدید که دست بر شکاف سر دارد. اگر دست او برمی داشتند، خون روان می گشت و چون فرو می گذاشتند، به جای نخست باز می آمد و او نشسته بود. برای عمر گزارش نوشتند و او فرمود که وی را به خود واگذارند.

فرمانروایی حبشیان بر یمن

گویند: چون ذونواس گروهی بسیار از مردم یمن را برای

بازگشت از آیین ترسایی در آتش افکند، مردی از آن میان وارهید که بدو «دوس ذوعلبان» می‌گفتند و او ایشان را به ستوه آورد و ناتوان ساخت. وی بر سزار درآمد و از وی در برابر ذونواس یاری خواست و گزارش داد که با مردم یمن چه کرده است. سزار گفت: کشور تو از ما دور است. ولی من داستان به پادشاه حبشه می‌نویسم که به‌شما نزدیک است و بر این دین به‌سر می‌برد. سزار برای او نامه نوشت و فرمود که مرد یمانی را یاری رساند. پادشاه حبشه همراه او سپاهی فراهم آمده از هفتاد هزار مرد جنگی فرستاد و فرماندهی آن را به مردی به نام اریاط (اریاط) سپرد. در میان سپاهیان او ابرهه اشرم بود. آنان بر دریا روان شدند تا در کرانه یمن فرود آمدند. ذونواس لشکریان خود را گرد آورد اما در میانه جنگی درنگرفت جز اینکه او کوشش کرد و سپس لشکریانش درهم شکستند و اریاط به یمن درآمد. چون ذونواس دید که بر وی و مردمش چه آمده است، با اسب خود به دریا زد و به آب خفه شد. اریاط سرزمین یمن درنوشت و یک سوم از مردان آن را بکشت. او یک سوم از اسیران را به نزد نجاشی فرستاد و سپس در آنجا ماند و مردم یمن را خوار کرد.

برخی گویند: چون حبشیان به «مَنْدَب» از کشور یمن بیرون آمدند، ذونواس برای مهتران یمن نامه نوشت و از ایشان خواست که در برابر دشمن‌شان گرد آیند. آنان بدو پاسخ ندادند و گفتند: هرکسی از خاك خود پداقتد و برای آن بجنگد. او کلیدها ساخت و آن را بار چند اشتر کرد و به دیدار حبشیان رفت و به ایشان گفت: اینها کلیدهای گنج‌خانه‌های یمن است؛ برگیرید و مردان را نکشید و کودکان و زادگان را نیازارید. آنان با وی همساز گشتند و با او به صنعا آمدند. او به سرکرده ایشان گفت: یارانت را برای گرفتن دارایی‌ها روانه کن. یاران او پراکنده شدند و او کلیدها به ایشان داد و به مهتران یمن بنوشت که: هر گاو سیاهی دیدید، او را بکشید. بدین سان همه حبشیان کشته شدند و جز گریخته‌ای چند، کسی وارهید.

چون گزارش به نجاشی رسید، هفتاد هزار مرد جنگی به رزم یمانیان فرستاد و فرماندهی به اریاط و اشرم داد. اریاط چند سال در آنجا بماند و ابرهه اشرم بر سر فرمانروایی با او به ستیز برخاست. وی در سپاه اریاط بود. گروهی به اریاط گراییدند و گروهی به اشرم. آن دو به رزم هم روانه شدند. ابرهه پیام داد که: درست نیست که حبشیان را به جان هم اندازی تا همگی نابود شوند. يك تنه به نبرد من بیرون آی تا هر کدام پیروز شود، فرماندهی او را باشد. آن دو به رزم همدگر بیرون آمدند و درهم آویختند. اریاط جنگ افزار برگرفت و بر ابرهه زد که بر سرش خورد و بینی او ببرد و از این رو او را اشرم (بینی بریده) خواندند. برده‌ای از آن ابرهه به نام عتوده که او را در پشت سر اریاط به کمین برنشانده بود، بیرون آمد و اریاط را بکشت. ابرهه بر ارتش و کشور چیره گشت و به عتوده گفت: از من پاداش بخواه. گفت: هیچ عروسی در یمن به آغوش تشنه شوی نرود، جز اینکه پیش تر من از وی کام بگیرم. ابرهه گفت: چنین باشد. او روزگاری با مردم چنین کرد تا مردی از یمن بر او دست یازد و خونس بریخت. ابرهه شاد شد و گفت: اگر می‌دانستم که چنین چیزی از من خواهد خواست، او را در گزیدن پاداش آزاد نمی‌گذاشتم.

چون گزارش کشته شدن اریاط به نجاشی رسید، به سختی برآشفته و سوگند خورد که دست از ابرهه برندارد تا در برابر وی سر بر خاک ساید و او موی پیشانی وی ببرد. چون این سخن به ابرهه رسید، مشتکی از خاک یمن برداشت و سر بر آن سود و موی پیشانی خود برید و همه را به نزد نجاشی فرستاد و نامه‌ای گویای فرمانبری برای وی نوشت و از او خواست که پا بر آن خاک و موی نهد تا سوگند خود به جای آورده باشد. نجاشی از او خوشنود گشت و او را در فرمانروایی اش پایدار بداشت.

هنگامی که ابرهه در یمن استوار شد، پیک و پیام به نزد ابومره

ذی‌یزن فرستاد و زن او ریحانه دختر ذی‌جدن را بخواست و او را به زنی برگزید و زن برای او «مسروق» را بزاد و پیش‌تر برای ابومره ذی‌یزن فرزندی به نام معدی‌کرب را زاییده بود که همان سیف‌ذی‌یزن بود. ابومره ذی‌یزن از یمن بیرون رفت و در حیره بر عمرو بن هند فرود آمد و از او خواست که برای خسرو شاهنشاه ایران نامه بنویسد و پایگاه و بزرگی و مهتری و نیاز وی بدو فرانماید. عمرو بن هند گفت: من هر ساله به حضور خسرو بار می‌یابم و اکنون هنگام آن است. ابومره ذی‌یزن در نزد عمرو بن هند بماند و با او به حضور خسرو بار یافت. خسرو او را بزرگ شمرد و گرامی داشت و ابومره ذی‌یزن به نزد وی بنالید و نیاز خود بازگفت و آنچه را یمانیان از حبشیان می‌کشند، بدو گزارش داد و از او یاری خواست و او را آزمند یمن ساخت و دارایی فراوان آن به‌وی رساند. خسرو انوشیروان دادگر گفت: من دوست دارم که به تو یاری رسانم و نیاز تو را برآورم لیکن راه‌های رسیدن به سرزمین تو دشوار گذرند. بگذار تا بنگرم. خسرو فرمود که او را خانه دادند و از وی پذیرایی کرد و ابومره ذی‌یزن چندان در نزد او بماند که رخت از این گیتی بیرون کشید. از آن سوی پسرش معدی‌کرب بن ذی‌یزن در دامن ابرهه به بار آمد و گمان برد که وی پدر اوست. یک روز یکی از پسران ابرهه وی و پدرش را دشنام داد [و معدی‌کرب دریافت که جز ابرهه پدری دارد]. او درباره پدر خود از مادر بپرسید و مادر سخن راست با وی بگفت. وی چندان بماند که ابرهه و پسرش یکسوم بمردند و او از یمن بیرون آمد و آن کرد که به خواست خدا باز خواهیم گفت.

پادشاهی خسرو انوشیروان بن قباد

ابن فیروز بن یزدگرد بن بهرام گور بن یزدگرد بزهکار

چون افسر شاهنشاهی بر سر نهاد، برای مردم به سخنوری در نشست. پس خدا را ستایش گفت و او را به پاکی یاد کرد و سپس به رنج‌های مردم رسید و آنچه را گرفتار آن شده بودند (مانند تباهی کارهای‌شان و دین و فرزندان‌شان)، بر شمرد و نوید داد که همه آنها

را راست و استوار خواهد ساخت. سپس فرمان داد که رهبران مزدکی کشته شدند و دارایی‌های ایشان در میان نیازمندان بخش گردید. انگیزه کشتار ایشان این بود که قباد (چنان که یاد کردیم)، پیرو آیین مزدک شد و فراخوان او را پاسخ گفت و همه آنچه را او فرمود (مانند بی‌دینی و جز آن که در گفت‌وگو از فرمانرانی قباد یاد کرده‌ایم)، به کار بست. در این زمان، منذر بن ماء السماء فرمانروای حیره و پیرامون آن از سوی ایران بود. قباد او را به کیش مزدکی خواند ولی منذر نپذیرفت. او حارث بن عمرو کندی را بخواند که بپذیرفت. قباد فرمانروایی را به‌وی واگذاشت و منذر را از کشورش بیرون راند. یک روز مادر انوشیروان در نزد قباد بود. مزدک بر وی درآمد و چون مادر انوشیروان را دید، به قباد گفت: زنت را به من ده تا کام از او بگیرم. قباد گفت: زنت را برای خود بگیر. انوشیروان از جای برخاست و چندان خواهش و لابه کرد (که مزدک دست از مادرش بردارد). حتی پای مزدک را بوسید. مزدک دست از آن زن برداشت. این کار سخت در جان انوشیروان کارگر افتاد.

قباد بر دین مزدک بمرد و انوشیروان به پادشاهی رسید و به فرمانروایی در نشست. چون منذر از درگذشت قباد آگاه شد، به‌درگاه انوشیروان روی آورد. او می‌دانست که انوشیروان بر سر دین و پیروی پدرش از مزدک، با وی ناسازگار بوده است. انوشیروان از آغاز منکر و دشمن این کیش بود. آنگاه انوشیروان برای مردم بار همگانی داد و مزدک بر وی درآمد و به دنبال وی منذر. انوشیروان گفت: من دو آرزو داشتم که امیدوارم خدای بزرگ و بزرگوار آن دو را برای من فراهم آورده باشد. مزدک پرسید: شاهنشاه، آن کدام آرزوهاست؟ انوشیروان گفت: آرزو داشتم که این مرد گرامی (منذر) را به پادشاهی رسانم و این بی‌دینان (مزدکیان) را بکشم. مزدک پرسید: آیا می‌توانی همه مردم را بکشی؟ انوشیروان گفت: تو اینجایی ای روسپی‌زاده! به‌خدا سوگند از آن روز که پاهای تو را بوسیدم، تا امروز بوی گند جوراب‌هایت از برابر بینی‌ام دور نگشته است. پس فرمود که او را بر دار کردند و بکشتند. در یک نیمروز

صدهزار تن از مزدکیان را از گازر تا نهر روان و تا مداین بکشت و بر دار کرد. از آن روز بود که انوشیروان «دادگر» خوانده شد. انوشیروان، حارث بن عمرو را بجست. این گزارش هنگامی بدو رسید که وی در انبار بود. او با یاران و خاندان و دارایی‌های خود بیرون آمد و رو به گریز نهاد. در راه خود بر «ثویه» گذر کرد و منذر با سواران تغلب و ایاد و بهراء به پیگرد او شتافت. او به سرزمین کلب روی آورد و وارheid و اینان بر دارایی و چهارپایان و زر و خواسته او چنگ انداختند. بنی تغلب چهل و هشت کس از بنی آکل المُرار بگرفتند و به نزد منذر آوردند. منذر در جایی به نام حفر-الامال در سرزمین بنی مرین عبادی میان دیر بنی هند و کوفه ایشان را گردن زد. آنچه عمرو بن کلثوم گفته است، اشاره به همین داستان دارد:

فَأَبُوا بِالتَّهَابِ وَ بِالسَّبَايَا وَ أَبْنَاءِ الْمُلُوكِ مُصَفِّدِينَ
یعنی: غنایم و اسیران را بازآوردند و همراه ایشان شاهزادگان را آوردند که همگی در بند و زنجیر بودند.

امرؤالقیس درباره ایشان می‌گوید:

مُلُوكٌ مِنْ بَنِي حُجْرٍ بِنِ عَمْرٍو يُسَاقُونَ الْعَشِيَّةَ يُقْتَلُونَ
فَلَوْ فِي يَوْمٍ مَعْرَكَةٍ أُصِيبُوا وَلَكِنْ فِي دِيَارِ بَنِي مُرِينَا
وَلَمْ تُغْسَلْ جَمًّا جُمُّهُمْ يَغْسَلُ وَلَكِنْ فِي التَّمَاءِ مُرْمَلِينَا
تَغْلِلُ الطَّيْرُ عَاكِفَةً عَلَيْهِمْ وَ تَنْتَزِعُ الْحَوَاجِبَ وَ الْعُيُونَا
یعنی: شاهانی از بنی حجر بن عمرو بودند. آنان را می‌کشیدند تا در شامگاه کشتار کنند. ای کاش در آوردگاه در نبرد به خاک و خون تپیده بودند، ولی دریغ که در سرزمین بنی مرین کشته شدند. سرهای ایشان شست‌وشو داده نشد بلکه به خون‌آغشته گشت. پرندگان از بام تا شام بر فراز پیکرهای ایشان پرواز می‌کردند و ابروان و چشمان‌شان را از جای برمی‌کنند.

چون انوشیروان، مزدک و یارانش را کشتار کرد، فرمان داد آن

دسته از مزدکیان را که به دارایی‌های مردم دست یازدیده بودند، بکشند و دارایی‌ها را به خداوندان آن بازگردانند و هر فرزندی را که درباره پدر او اختلاف است و پدرش را نمی‌شناسند، بدان کسان دهند که از ایشان است و بهره‌ای از دارایی مردی را که سرپرست آن فرزند می‌شود (اگر او را بپذیرد)، به او بخشند و هر زنی را که به‌زور به خانه کسی برده شده است، از آن زورگو کابین کنند و سپس زن را آزاد بگذارند که در نزد آن مرد بماند یا از او جدا گردد؛ مگر که او را شوهری باشد که به شوهر بازگردانند.

باز فرمان داد زنان و دختران بزرگان و مهتران را که سرپرستان شان در گذشته‌اند، به همسران همتای شوهر دهند و از گنج‌خانه کابین کنند و زنان را به شوهرانی از اشراف واگذارند. او از فرزندان ایشان در کارهایش یاری جست و پل‌ها را از نو بساخت و ویرانی‌ها را به آبادانی بازآورد. اسواران را بازجست و به کار برگرداند و زر بخشید و مزد بداد و در راه‌ها کاخ‌ها و دژها برآورد و فرمانداران و کارگران برگزید و شیوه اردشیر در پیش گرفت و سرزمین‌های ایرانی را که به‌زور گرفته شده بود، بستاند. از میان این سرزمین‌ها، اینها را می‌توان نام برد: سند، سندوست، رخج، زابلستان و تخارستان. شمار فراوانی از نازوریان را بکشت و بازمانده‌های‌شان را از کشور خود بیرون راند.

در این هنگام ابخازیان و بنجریان و بلنجریان و آلان‌ها آهنگ ایران زمین کردند و بر ارمنستان تاختند تا مردم آن را چپاول کنند. راه‌شان هموار و آسان‌رو بود. خسرو انوشیروان به ایشان راه داد تا در ژرفای کشور فرورفتند و سپس لشکریان خود را بر سر ایشان فرستاد که با آنان جنگیدند و کشتارشان کردند به‌جز ده هزار مرد که اسیر گشتند و در آذربایجان جای داده شدند.

خسرو انوشیروان را فرزندی بود که بزرگ‌ترین فرزندان وی

شمرده می‌شد و انوشزاد نام داشت. به او گزارش دادند که این پسر بی‌دین است. انوشیروان او را روانه جندیشاپور کرد و گروهی از یاران معتمد خود را که به دین ایشان اطمینان داشت، همراه او ساخت تا دین و فرهنگ او را به راه درست بازآورند. در هنگامی که اینان در نزد او بودند، به وی آگاهی رسید که پدرش به سرزمین روم رفته و در آنجا بیمار گشته است. او بر این کسان تاخت و ایشان را بکشت و زندانیان را بیرون آورد و از ایشان یاری جست و سپاهانی از تبه‌کاران گرد آورد. نماینده پدرش در مداین لشکری به‌رویارویی او فرستاد و اینان او را در جندیشاپور در میان گرفتند و گزارش کار برای انوشیروان بفرستادند. انوشیروان برای نماینده خویش نامه بنوشت و فرمان داد که در کار پسر بکوشد و او را به اسیری بگیرد. او تنگنای حصار را بر وی سخت‌تر کرد و سپاهیان به زور شمشیر به‌شهر درآمدند و انبوهی از مردمان آن را کشتند و انوشزاد را به اسیری گرفتند. در این زمان به‌خسرو گزارش آمد که نیای مادری‌اش داور رازی بر فرماندار سیستان شوریده و با او جنگیده است و فرماندار سیستان او را شکست داده است. سپس او به شهر رخج پناه برد و در آن، دژگزين گشت. آنگاه نامه‌ای به خسرو نوشت و پوزش خواست و از وی خواهش کرد تا کسی بفرستد که شهر را بدو سپارد. خسرو چنان کرد و او را امان بخشید.

پادشاه فیروز در پهنه صول و آلان ساختمانی برافراشته بود که با آن کشورش را ایمن بدارد و از آن به سان دژی بهره بگیرد. قباد چیزی بر آن بیفزود و چون خسرو انوشیروان به پادشاهی رسید، در پهنه صول و گرگان ساختمانی بسیار و دژها بساخت و با آنها همه کشورش را ایمنی بخشید.

آنگاه سیجیور (سجیو) خاقان آهنگ کشور وی کرد و او سرکرده ترکان بود. وی خزران و ابخازیان و بلنجریان را به خود گرایاند و آنان فرمانبر او گشتند. او با سپاهی بی‌شمار به ایران تاخت و برای

انوشیروان نامه نوشت و از او بازخواست و بیم داد که اگر ندهد، چنین و چنان خواهد کرد. خسرو به هیچ‌یک از خواسته‌های او پاسخ نداد زیرا کشورش را دژهای استوار بود و مرز ارمنستان را استوار کرده بود. انوشیروان به گروهی اندک بسنده کرد و با ایشان روانه گشت. خاقان آهنگک او کرد ولی کاری از پیش نبرد و نومید بازگشت. این خاقان همان بود که «ورد» پادشاه هپتالیان را کشته و پهنه‌های گسترده‌ای از کشور ایشان را گرفته بود.

فرمانروایی خسرو انوشیروان بر سرزمین روم

میان خسرو انوشیروان و غتیانوس پادشاه روم، جنگ هشتی^{۲۳} فرمانروا بود و در یکی از روزهای این جنگ هشت، میان مردی از عرب به نام خالد بن جبلة (فرمانروای عرب‌های شام از سوی غتیانوس) و مردی از لخم به نام منذر بن نعمان (فرمانروای عمان و بحرین و یمامه تا طایف و دیگر جاهای حجاز از سوی خسرو)، آشوبی درگرفت. خالد بر پسر نعمان تاخت و گروه انبوهی از یاران او را بکشت و دارایی‌های او را به غنیمت گرفت. خسرو به غتیانوس نامه نوشت و پیمان آشتی میان خود با وی را یادآور شد و به او آگاهی داد که بر سر منذر از دست خالد چه آمده است. از او خواست که به خالد فرمان دهد تا دارایی‌ها را به خداوندان آن بازگرداند و برای کشتگان خونبها پردازد و داد منذر از خالد بستاند. اگر نکند، پیمان آشتی را شکسته باشد. او پیاپی برای داد ستاندن منذر از خالد نامه‌ها نوشت ولی وی بدانها پروایی نداد.

خسرو انوشیروان برای کارزار آماده شد و با هفتاد و چند هزار مرد جنگی بر کشور غتیانوس تاخت. راه او از «جزیره» بود. او در سر راه خود شهرهای دارا و رهاء را بگرفت و سرزمین شام را درنوشت و بر منبج و حلب و انطاکیه (که از بهترین شهرهای شام بودند)، جنگ انداخت. نیز فامیه، حُمص و بسیار شهرهای پیرامون این شهرها را به زور شمشیر بگرفت و آنچه دارایی و کالا در این

۲۳. جنگ هشت: متاركة جنگ، ترك مخاصمه.

جاها بود، به تاراج برد. او مردم شهر انطاکیه را به اسیری گرفت و ایشان را به سرزمین سواد کوچ داد و بفرمود که در کنار شهر تیسفون برای ایشان شهری همانند انطاکیه بسازند و ایشان را در آن جای دهند. این همان است که رومیه (رومگان) خوانده می‌شود. برای آن پنج تسوج تعیین کرد: نهروان بالا، نهروان میانه، نهروان پایین، بادرایا و باکسایا. او برای اسیران روزی و ساز و برگ زندگی مقرر فرمود و سرپرستی ایشان را به مردی از ترسایان اهواز داد تا از درهم‌کیشی بدو خو گیرند و آرام یابند. دیگر شهرهای شام را غتیانوس با دارایی‌های هنگفت که به نزد او روانه ساخت، بازخرد و پیمان بست که همه‌ساله برای او باژ و ستاو بفرستد تا بر کشورش نتازد. آن را هر ساله به نزد انوشیروان می‌بردند.

انوشیروان از روم بر سر خزران تاخت و ایشان را کشتار و چپاول کرد و داد رعیت‌های خود از ایشان بستاند. سپس آهنگ یمن کرد و در آنجا نیز دست به کشتار و تاراج مردم یازید و به مداین بازگشت در حالی که هر قله و سرزمین‌های میان آن و میان بحرین و عمان را گرفته بود. او نعمان بن منذر را پادشاه حیره ساخت و او را گرامی بداشت و سپس به جنگ هپتالیان رفت تا کینه‌نمای خود فیروز را بستاند. خسرو انوشیروان پیش از این از خاندان خاقان زن گرفته بود. خسرو به سرزمین هپتالیان درآمد و پادشاه ایشان را کشت و خاندان او را برانداخت و از بلخ و فرارود (ماوراءالنهر) درگذشت و سپاهیان خود را در فرغانه فرود آورد و سپس به مداین بازگشت. او به جنگ برجان رفت و بازگشت و لشکریان خود را به یمن فرستاد که حبشیان را بکشتند و این کشور بگرفتند.

روزگار پادشاهی او چهل و هشت یا چهل و هفت سال بود.^{۲۴}

زادن پیامبر گرامی اسلام (ص) در پایان پادشاهی او بود. گویند:

۲۴. خسرو یکم انوشیروان دادگر، شاهنشاه (۵۳۱-۵۷۹م) ایران. پسر و جانشین قباد. چهل و هشت سال پادشاهی کرد.

عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیامبر خدا (ص) در بیست و چهار سالگی پادشاهی انوشیروان بزاد و پیامبر خدا (ص) در سال چهل و دوم از پادشاهی وی.

هشام بن کلبی گوید: فرمانروایی بر عرب از سوی پادشاهان ایران بدین گونه بود: اسود بن منذر؛ برادرش منذر بن منذر بن نعمان هفت سال؛ نعمان بن اسود چهار سال؛ ابو یعفر بن علقمة بن مالک بن عدی لخمی سه سال؛ منذر بن امرئ القیس یکم چهل و نه سال. لقب او دو شاخدار (ذوالقرنین) بود و این به دلیل دو گیسو بود که در دو سوی سر خود می بافت و مادرش ماویه دختر عمرو بن چشم (خیثم) بن نمر بن قاسط شناخته با نام ماء السماء [آب آسمان، از بس زیبایی] بود؛ پسرش عمرو بن منذر شش سال. گوید هشت سال و هشت ماه از فرمانداری این یکی (منذر بن امرئ القیس) برآمد که پیامبر خدا (ص) بزاد و این به سال پیل (عام الفیل) به روزگار خسرو انوشیروان دادگر بود.

چون سرزمین یمن رام خسرو شد، او یکی از فرماندهان خود را با سپاهی گران به سرندیپ هند (سرزمین گوهر) گسیل کرد که با پادشاه آن جنگید و او را کشت و بر آن چیره گشت و از آنجا دارایی‌های هنگفت و گوهرهای فراوان برای انوشیروان فرستاد. در آن زمان در ایران شغال نبود و شغالان به روزگار خسرو انوشیروان از کشور‌های ترک به این سرزمین آمدند. این کار بر خسرو گران آمد و او موبدان موبد را بخواند و بدو گفت: به ما گزارش رسیده است که این درندگان به سرزمین ما آمده‌اند و ما این را گران شمرده‌ایم؛ رای خویش در این باره با ما بگوی. موبدان موبد گفت: از دینمردان مان شنیده‌ام که می‌گفتند: هر زمان که داد بر بیداد چیره نباشد و مردم سرزمینی بر همدگر ستم کنند، دشمنان ایشان بر سرشان تازند و بر ایشان آن رود که نپسندند و خوش ندارند. دیری نپایید که برای خسرو گزارش رسید که جوانانی ترک نژاد بر دورترین بخش‌های

کشور او تاخته‌اند. وی به وزیران و کارگزاران و نمایندگان خود فرمود که در آنچه می‌کنند، پا از دایره داد بیرون نگذارند و هرکاری را بر پایه دادگری انجام دهند. آنان چنان کردند که او فرموده بود و خدا دشمنان‌شان را بی جنگ و ستیز دور ساخت.

کارهای انوشیروان در ارمنستان و آذربایجان

بخشی از ارمنستان و آذربایجان از آن‌رومیان و بخشی از آن خزران بود. قباد بر گرد بخش‌هایی از آن که به ایران می‌پیوست، بارویی ساخت. چون قباد بمرد و پسرش انوشیروان پادشاه شد و کارش بالا گرفت و نیرو یافت، بر بُرجان و فرغانه تاخت و بازگشت و شهرهای شاپران و مسقط و دروازه دروازه‌ها (باب‌الابواب) را بساخت. آن را از این‌رو به نام دروازه دروازه‌ها نامگذاری کردند که بر راهی کوهستانی ساخته شده بود و دروازه‌هایی داشت و بر هر دروازه‌کاهی استوار از سنگ دیده می‌شد^{۲۵}. وی در این شهر مردمانی به نام «سیاسجین» (نساسجین، نشاستجین - نشستگان؟ - سناسنجین) را ماندگار ساخت. در سرزمین جُززان (خراسان، غزوان) شهر سفدبیل را بنیاد نهاد و سفدیان و پارسیان را بدانجا کوچ داد. نیز شهر باب‌الللدان (دروازه آلان) را بساخت و همه سرزمین‌های ارمنستان را که در دست رومیان بود بگشود و شهر اردبیل و شماری از دژها را آباد کرد. به پادشاه ترکان نامه نوشت و خواستار دوستی و سازگاری گشت و دختر او را به زنی بخواست و خواهان خویشاوندی وی گشت و هر یک دختر خود را به دیگری داد.

خسرو انوشیروان به سوی خاقان پادشاه ترکان دختری را فرستاد که یکی از همسران وی به دختری برگرفته بود. او چنین فرامود که وی دختر خود اوست. پادشاه ترکان دختر خود را بفرستاد. آنان با همدگر دیدار کردند. انوشیروان گروهی از مردان معتمد خود را

۲۵. باب‌الابواب اکنون دربند خوانده می‌شود. این شهر در اتحاد جمهوری‌های شوروی در جمهوری داغستان (جنوب خاوری آن) بر کرانه دریای خزر و دومین شهر صنعتی و بازرگانی این جمهوری است.

فرمود که بر بخشی از لشکر ترکان تازند و در آن آتش اندازند. آنان چنان کردند و چون بامداد شد، پادشاه ترکان از این کار گله کرد. انوشیروان گفت که از آن آگاهی ندارد. پس از چند شب دیگر، باز چنان کرد و پادشاه ترك بنالید و انوشیروان او را بنواخت و پوزش خواست. سپس انوشیروان بفرمود که در بخشی از ارتش خودش که در آن کوخ‌هایی از گیاهان خشک بود، آذر افکندند. چون بامداد شد، به پادشاه ترکان گله برد و گفت: مرا بر پایهٔ تهمت کیفر کردی! پادشاه ترك سوگند خورد که هیچ آگاهی از این کار ندارد. انوشیروان گفت: لشکریان من و تو از آشتی ما برآشفته‌اند زیرا بخشش و تاراج از میان برخاسته است. من بیم آن دارم که دست به کاری ناشایست بزنند و دل‌های ما را دوباره به دشمنی برگردانند. رای درست این است که دستوری دهی تا من بارویی میان خود با تو برآورم و بر آن دروازه‌ها گذاریم. به نزد تو کسی نیاید مگر آنکه تو می‌خواهی و به سوی ما کسی راه نیابد مگر آنکه ما بخواهیم. پادشاه ترکان بپذیرفت.

انوشیروان از لب دریا تا سر کوهستان‌ها بارو بکشید و بر آن درهای آهنین گذاشت و پاسداران به نگهبانی آن برگماشت. به پادشاه ترکان گفتند: انوشیروان به تو نیرنگ زد و در برابر تو دژی استوار ساخت و تو نتوانستی کار او را چاره کنی.

آنگاه انوشیروان پادشاهانی بر پهنه‌های گوناگون گماشت که «خداوند تخت» (صَاحِبُ السَّرِيرِ)، پیلان شاه، لکز، مسقط و جز آن از آن میان بودند. ارمنستان همچنان در دست ایرانیان بود تا اسلام پدیدار شد و بسیاری از سیاسجین دژها و شهرهای خود را ناخوش داشتند و از آن بیرون آمدند تا آنجا رو به ویرانی نهاد و خزران و رومیان بر آن‌چیره شدند و هنگامی که اسلام آمد، آنها همچنان بودند.

داستان پیل‌سواران

چون پادشاهی ابرهه به درازا کشید و او بر سراسر یمن دست یافت، در شهر صنعاء «قلیس» را بساخت و این کنیسه‌ای بود که مانند

آن در روی زمین دیده نشده بود. سپس به نجاشی نوشت: من برای تو کنیسه‌ای ساختم که مانند ندارد. کار از دست فرونگذارم تا حاجیان عرب را به سوی آن بگردانم.

چون عرب‌ها این گزارش بشنیدند مردی از «نَسَاء» کاران^{۲۶} از بنی فقیم برآشفت و بیرون آمد و به درون آن کنیسه رفت و در آن رید و سپس به نزد کسان خود بازگردید. ابرهه را از این کار آگاه ساختند و به او گفتند: او مردی از وابستگان خانه‌ای در مکه است که عرب‌ها بدان حج می‌گذارند زیرا چون شنید که تو می‌خواهی حاجیان را از کعبه بگردانی، برآشفت و کنیسه تو را به پلیدی آلود.

ابرهه برآشفت و سوگند خورد که بی‌گمان به مکه خواهد رفت و خانه کعبه را ویران خواهد کرد. فرمان داد که حبشیان آماده کارزار گردند. او سوار بر پیلی به نام محمود بیرون آمد. برخی گویند: او را سیزده پیل بود که از پی محمود روان بودند. خدای سبحان از آن‌رو پیل را به صورت مفرد آورده که بزرگت ایشان محمود را خواسته است. درباره شمار ایشان گفته‌های دیگری نیز هست.

چون وی روانه شد، عرب‌ها آوازه او بشنیدند و پیکار با او را حقی استوار بر خود شمردند. مردی از مهتران عرب به نام ذونفر به جنگ با او بیرون آمد ولی شکست خورد و اسیر گشت. ابرهه خواست او را بکشد ولی وی را در نزد خود زندانی بداشت. آنگاه راه خود را دنبال کرد. پس نُقیل بن حبیب خثعمی با او به جنگ پرداخت و شکست خورد و گرفتار شد. او برای ابرهه پیمان بست که راه را بدو نشان دهد. ابرهه او را بگذاشت و همچنان به راه خود رفت. هنگامی که به طایف رسید، مردم ثقیف، ابورغال را با او روانه ساختند که راه را بدو نماید. او برفت و در مُغَمَس فرود آمد. در اینجا ابو-رغال درگذشت و عرب‌ها گور او را سنگ‌باران کردند و این همان گوری است که پیوسته بر آن سنگ افکنند.

ابرهه پیش از خود، اسود بن مقصود را روانه مکه ساخت که

۲۶. «نساء» کاران کسانی هستند که ماه محرم را به ماه صفر واپس می‌افکنند زیرا نیاز بدان دارند که در محرم چپاولگری کنند یا به کینه‌توزی و خونخواهی دست یازند.

دارایی‌های مردم آن را به تاراج برد و از آن میان دویست شتر از آن عبدالمطلب بن هاشم را بگرفت. آنگاه ابرهه، حُناطه حمیری را به مکه فرستاد و به او گفت: سرور قریش را بجوی و به او بگویی که من برای جنگ با شما به اینجا نیامده‌ام بلکه برای ویران کردن این خانه. اگر آن را پاس ندارید، مرا نیازی به جنگ با شما نیست.

چون آن پیام به عبدالمطلب رسید، گفت: به خدا ما آهنگ نبرد با او را نداریم. این خانه خداوند و خانه دوست او ابراهیم است. اگر آن را پاس بدارد، بارگاه و خانه خود را پاس داشته است و اگر آن را به دشمن خود واگذارد، ما راهی به پاسداری از کعبه نداریم. عبدالمطلب به فرستاده گفت: مرا نزد پادشاه ببر. او با عبدالمطلب روانه شد تا به لشکرگاه رسید و عبدالمطلب درباره ذونفر که دوستش بود، پرسید. او را به نزد ذونفر بردند که در زندان بود. عبدالمطلب از او پرسید: آیا می‌توانی در آنچه بر سرمان آمده است، ما را یاری کنی؟ ذونفر گفت: مردی اسیر که در دست پادشاهی گرفتار است و مرگت را می‌بوسد، کدام یاری تواند کرد؟ ولی «انیس» پیل بان، دوست من است. به او درباره تو سفارش می‌کنم و حق تو را بزرگ می‌شمارم و از او می‌خواهم که از پادشاه برای تو اذن بار بگیرد تا بر او درآیی و او، اگر بتواند، برای تو میانجی‌گری کند. عبدالمطلب گفت: مرا بس است. ذونفر پیک و پیام به نزد انیس فرستاد و خود نیز بیامد و درباره عبدالمطلب به وی سفارش کرد و او را آگاه ساخت که او سرور قریش است. انیس با ابرهه به سخن پرداخت و گفت: اینک سرور قریش است که دستوری می‌خواهد تا بار یابد. ابرهه دستوری داد.

عبدالمطلب مردی بزرگ، بزرگوار، خوشخوی و نیکوروی بود. چون ابرهه او را بدید، بزرگ شمرش و گرامی‌اش داشت. او از تخت به‌زیر آمد و در کنار او بر فرش نشست و او را در کنار خود نشاند و به ترجمان خود گفت: بپرس چه نیاز دارد. ترجمان این بگفت و عبدالمطلب فرمود: نیاز من این است که دویست شترم را به من برگردانی. ابرهه به ترجمان گفت: چون تو را دیدم شاد شدم و دوست

بداشتم و چون سخن گفتم، از تو رمیدم. آیا با من درباره شتران خود سخن می‌گویی و از خانه‌ای که دین تو و دین پدران توست و من برای ویران کردنش آمده‌ام، خاموشی می‌گزینی؟ عبدالمطلب گفت: من خداوند اشترانم. کعبه را خداوندی است که آن را پاس بدارد. ابرهه گفت: او را نومید از من باز نمی‌باید گرداند. پس گفت که اشتران به‌وی دهنند. چون عبدالمطلب اشتران بگرفت، رسن بر گردن آنها افکند و قربانی کعبه‌شان کرد و در بارگاه خدایی ره‌اشان ساخت تا آسیبی ببینند و خدا به خشم آید. آنگاه عبدالمطلب به نزد قریشیان آمد و گزارش بدیشان بگفت و فرمود که با وی از مکه بیرون آیند و از گزند سپاهیان به کوهستان پناه برند. آنگاه برخاست و حلقه در کعبه را بگرفت و گروهی از قریشیان با او برخاستند و خدا را همی خواندند و از او یاری خواستند و شکست ابرهه را خواستار شدند. عبدالمطلب حلقه در کعبه را گرفت و گفت:

يَا رَبِّ لَا أَزْجُلُهُمْ سِوَاكَ يَا رَبِّ فَاَمْنَعُ مِنْهُمْ حِمَاكَ
 اِنْ عَدُوَّ الْبَيْتِ مَنْ عَادَاكَ اِمْنَعُهُمْ اَنْ يَخْرُبُوا فِنَاكَ

یعنی: خدایا، جز به تو امید ندارم. خدایا بارگاه‌خود را از گزند ایشان پاس بدار. دشمن خانه، دشمن توست. مگذار که ایشان خانه‌ات ویران کنند.

و نیز گفت:

لَا هُمْ اِنَّ الْعَبْدَ يَمُّ نَعِ رَحْلَهُ فَاَمْنَعُ حَلَالَكَ
 لَا يَغْلِبَنَّ صَلِيبُهُمْ وَمِخَالَهُمْ غَدْرًا مِخَالَكَ
 وَلَكِنْ فَعَلْتُ فَاِنَّهُ اَمْرٌ تَتَمُّ بِهِ فِعَا لَكَ
 اَنْتَ الَّذِي اِنْ جَاءَنَا غ نَرْتَجِيكَ لَهُ كَذَلِكَ
 وَ لَوْا وَلَمْ يَحُوْا سِوَى خَزِيٍّ وَ تَهْلِكُهُمْ هُنَالِكَ
 لَمْ اَسْتَمِعْ يَوْمًا بِاَرَّ جَسَ مِنْهُمْ يَبْغُوا قِتَالَكَ
 جَرُّوا جُمُوعَ بِلَا دِهِمْ وَالْفَيْلَ كَيْ يَسْبُوا عِيَالَكَ
 عَمَدُوا حِمَاكَ بِكَيْدِهِمْ جَهْلًا وَ مَارَقَبُوا جَلَالَكَ

یعنی: پروردگارا، هر بنده‌ای بار و بنه خود را پاس می‌دارد؛

تو بارگاه خویش پاس بدار. مبادا صلیب و نیروی ایشان بر نیروی تو چیره گردد. اگر نیز چنین کنی، کاری است که با آن کارهای خود به پایان بری. بازگشتند و جز خواری و نابودی از اینجا چیزی به دست نیاوردند. هرگز پلیدتر از ایشان نشنیدم که آهنگ پیکار تو را دارند. سپاهیان کشور خود و پیلان‌شان را فراز آوردند تا خاندان تو را اسیر کنند. اینان با نیرنگ و نادانی خود، آهنگ بارگاه تو کردند و بزرگواری تو را پاس نداشتند.

آنگاه وی حلقه در کعبه را رها ساخت و با قریشیان همراه شد و همگی به شکاف‌های کوه رفتند و در آنجا پناه گرفتند و همی نگریستند که چون ابرهه بیاید، با مکه چه کند.

چون ابرهه شب را به روز آورد، آماده در آمدن به مکه شد و پیل خود محمود را آماده ساخت. وی آهنگ استوار داشت که خانه کعبه را ویران کند و به یمن بازگردد. چون پیل را روانه ساختند، نفیل بن حبیب ختمی بیامد و گوش او را بگرفت و گفت: ای محمود، از آنجا که آمدی، راهیافته بازگرد که تو در بارگاه خجسته خدا هستی. آنگاه گوش او را رها کرد. پیل خود را بر زمین افکند و نفیل شتابان برفت و به کوه برآمد. پیل را بزدند و او تکان نخورد. او را به سوی بازگشت گاهش یمن بداشتند که برخاست و دویدن آغاز کرد. به سوی شام بداشتند و چنان کرد، به سوی خاور بداشتند و او بدان سوی دوید و باز چون به سوی مکه‌اش بداشتند، بر زمین افتاد. خدا بر ایشان پرندگان ابابیل را از دریا روانه ساخت و اینها مرغانی مانند شب‌پره‌ها بودند که هر کدام سه پاره سنگ داشتند: یکی در نوک و دوتا در هر دو چنگال. آنها آن سنگ‌ها بر سپاهیان ابرهه افکندند. هر سنگ به اندازه نخود یا عدسی بود و بر هر کس فرود می‌آمد، او در دم جان می‌سپرد. بر همه از آن سنگ‌ها فرود نیامد. خدا سیلی نیز بفرستاد که ایشان را بروت و به دریا در افکند. آنان که رهیدند، با ابرهه رو به‌گریز نهادند و راه یمن را همی جستند و از نفیل بن حبیب همی پرسیدند که راه را بدیشان فراماید. چون نفیل دید که

خدا چه شکنجه‌ای بر ایشان فرود آورد، گفت:
 أَيَّنَ الْمَفْرُوقِ وَالْإِلَهَ الطَّالِبِ وَ الْآشْرَمِ الْمَغْلُوبِ لَيْسَ الْغَالِبِ
 یعنی: گریزگاه کجاست که جوینده خداست. و بینی بریده
 شکست خورده است نه فیروزمند.

نیز گفت:

أَلَا حَيِّتَ عَنَّا يَا رُدَيْنَا نَعْمَنَا كُمْ مَعَ الْإِصْبَاحِ عَيْنَا
 أَتَانَا قَابِشٌ مِنْكُمْ عِشَاءً فَلَمْ يَقْدِرْ لِقَابِيسِكُمْ لَدَيْنَا
 رُدَيْنَةُ لَوْ رَأَيْتِ وَلَمْ تَرِيهِ لَدَى جَنْبِ الْمُحْصَبِ مَا رَأَيْنَا
 إِذَا لَعَدَّرْتِنِي وَ حَمِدْتِ رَأَيْسِي وَلَمْ تَأْسَى لِمَا قَدَفَاتِ بَيْنَا
 حَمِدْتِ اللَّهَ إِذْ عَايَنْتِ طَيْرًا وَ خِفْتَ حِجَارَةً تُلْقَى عَلَيْنَا
 وَ كُلُّ الْقَوْمِ يَسْأَلُ عَنْ نُفَيْلٍ كَأَنَّ عَلَيَّ لِلْحُشْبَانِ دَيْنَا

یعنی: هان، درود بادت از ما ای ردینه. با دمیدن پگاه چشمانمان
 با شما روشن گشت. شباهنگام آتش‌خواهی از شما به نزد ما آمد و ما
 نتوانستیم برای آتش‌خواه شما کاری کنیم. ای ردینه، اگر آنچه را
 ما در کناره آن ریگستان دیدیم دیده بودی (که ندیدی)، در این هنگام
 پوزش مرا می‌پذیرفتی و رای مرا می‌ستودی. و بر آنچه از دست ما
 بشده است، افسوس نمی‌خوردی. خدا را سپاس گفتم چون پرندگان
 را دیدم. و بیم سنگی داشتم که بر سرمان فرود آید. همه این مردم
 نفیل را می‌جویند. گویی حبشیان را بر من وامی است.

ابرهه را در پیکر آسیبی رسید چنان‌که اندام‌های او یکایک فرو
 ریختند چنان‌که چون او را به صنعاء بردند، جوجه‌ای پر در نیاورده را
 می‌مانست. چون بمرد، سینه‌اش بشکافت و دلش بیرون افتاد.^{۲۸}

۲۸. سرور سخنسرایان ادیب‌الممالک فراهانی فرماید:

با ابرهه گو خیر، به تمجیل نیاید کاری که تو می‌خواهی، از فیل نیاید
 رو تا به سرت جیش ابابیل نیاید بر فرق تو و قوم تو سجیل نیاید
 تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید تا کید تو در مورد تضلیل نیاید
 تا صاحب‌خانه نرساند به تو آزار

چون ابرهه درگذشت، پسرش یَکْشوم بن ابرهه به پادشاهی رسید. ابرهه را به نام وی اَبُو یَکْشوم می خواندند. یمانیان و حَمِیریان رام او گشتند. حبشیان زنان ایشان را به همسری گرفتند و مردان شان را کشتند و پسران شان را به سان ترجمانان میان خود با عربها برگزیدند.

هنگامی که خدا حبشیان را نابود کرد و پادشاه شان همراه رهیدگان به یمن بازگشت، عبدالمطلب فردای آن روز فرود آمد تا بنگرده چه می کنند. ابومسعود ثقفی با او بود. آن دو هیچ آوایی نشنیدند. به لشکرگاه ایشان درآمدند و همه را نابود شده یافتند. عبدالمطلب دو گودال برای خود و ابومسعود بکند که هر دو پر از زر و گوهر بودند. او مردم را آواز داد که برگشتند و از بخشش آن دو بهره فراوان برگرفتند و عبدالمطلب تا پایان زندگی از برکت آن زر و گوهر بی نیاز بزیست.

خدا سیل بفرستاد که حبشیان را بروفت و به دریا درافکند. چون خدا حبشیان را از کعبه براند و آن گرفتاری بر سر ایشان آورد، عربها قریشیان را بزرگ داشتند و گفتند: خاندان خدا به سود ایشان پیکار کرد. سپس یکسوم بمرد و به جای او برادرش مسروق به گاه برآمد.

بازگشت یمن به دست حمیریان و بیرون راندن حبشیان از آن

چون یکسوم درگذشت، برادرش مسروق بن ابرهه پادشاه یمن شد. او همان بود که بر دست وَهَرَز کشته شد. هنگامی که گرفتاری مردم یمن به سختی گرایید، سیف بن ذی یَزَن بیرون آمد و آهنگ سزار امپراتور روم کرد و از خسرو انوشیروان روی گردان شد. کنیه او ابو مَرّه بود. برخی گویند: ابومره کنیه پدرش ذی یزن بود. باری، انگیزه روی گردان شدن وی از خسرو انوشیروان این بود که شاهنشاه ایران در یاری به پدرش کندی کرد. داستان چنین بود که چون زنش

را به زور از او گرفتند، او راهی دربار خسرو انوشیروان گشت و از وی در برابر حبشیان یاری خواست. خسرو بدو نوید بخشید ولی نوید خود را به کار نبست و ذی یزن در نزد او بماند و بر در او بمرد. پسرش سیف در دامن پرورش ابرهه بود و گمان می برد که پسر اوست. یک روز یکی از پسران ابرهه وی و پدرش را دشنام داد و او به نزد مادر شد و پرسید: پدرم کیست؟ پس از چند بار آمد و شد میان این دو، مادر گزارش درست بداد و او را از پدرش آگاه ساخت. او چندان بماند که ابرهه بمرد و پسرش یکسوم بر سر کار آمد و او هم درگذشت. سیف بن ذی یزن پس از آگاهی از نژاد خود، به روم شد ولی خواسته خود را در دربار رومیان نیافت زیرا اینان با حبشیان هم کیش بودند. او به نزد خسرو باز آمد و روزی که سوار شده بود، راه را بر او گرفت و گفت: شاها، مرا در نزد تو مرده ریگی است. خسرو پیاده شد و پرسید: کیستی و مرده ریگت چیست؟ گفت: پسر آن پیرمرد یمانی ام که نوید یاری به وی دادی و او بر در تو بمرد. آن نوید، حق و مرده ریگ من است. خسرو را بر او دل بسوخت و به او گفت: کشور تو از ما دور است و خوبی آن اندک. راه آن دشوار است و من ارتش خود را در گزند نمی افکنم. پس فرمود که او را سیم بدادند. سیف بن ذی یزن بیرون آمد و درم همی افشاند که مردمان در بودند. خسرو بشتید و از او پرسید که چرا با داده شاهانه چنان کرده است. سیف گفت: برای زر و سیم نیامدم بلکه برای مردان جنگی. آمدم تا از خواری و زبونی ام و ارهانی. کشور ما انباشته از زر و سیم است.

خسرو از گفتار او در شگفت شد و گفت: بیچاره می پندارد که سرزمین و کشور خود را بهتر از من می شناسد! او با وزیران خود به کنکاش نشست که لشکر فرستد یا نفرستد. موبدان موبد گفت: شاها، این پسر حق گرایش به تو دارد که پدرش نیز نوید یاری از تو گرفته بود و بر در تو بمرده. در زندان های تو مردان زورمند و سخت کوشند. اگر شاهنشاه خواهد، ایشان را با او روانه فرماید. اگر پیروز شوند به سود پادشاه باشد و اگر بمیرند، شاه از ایشان وارهد و مردم

کشورش را از ایشان وارهاند.

خسرو گفت: «رای درست همین است.» او فرمود که زندانیان را بیاوردند و بیاماریدند که به هشتصد تن برآمدند. او یکی از اسواران خود به نام وهرز را به فرماندهی ایشان برگماشت. برخی گویند: نه چنین بود بلکه وهرز خود نیز در میان زندانیان بود که خسرو برای کاری که وی کرده بود، براوخشم گرفته بود. او را باهزار اسوار برابر می‌دانستند. فرمود که ایشان را در هشت کشتی سوار کردند و آنان روانه دریا شدند. دو کشتی در آب فرورفت و سوارگان دیگر کشتی‌ها در کرانه حَضْرَمَوْتُ پیاده شدند. مردمی انبوه گرد ذی‌یزن را گرفتند. مسروق با صد هزار سپاهی از حبشی و حمیری و اعراب به پیشکار با ایشان شتافت. وهرز دریا را در پشت سر خود بداشت و کشتی‌ها را آتش زد تا یارانش امید گریز و رهایی از دل فروافکنند. او همه خوراک و پوشاک را (جز آنچه خورده و پوشیده بودند)، بسوزاند و به یاران خود گفت: من کشتی‌ها را از آن‌رو سوزاندم که اگر حبشیان بر شما چیره شوند، آن را نگیرند. اگر ما بر ایشان پیروز گردیم، چندین برابر آن بگیریم. اگر در کنار من می‌جنگید و پایداری می‌کنید، به من بگویید و اگر نمی‌کنید، بر این شمشیر تکیه می‌کنم تا سر آن از پشتم بیرون آید. اینک بنگرید اگر فرمانده شما با خود چنین کند، چه بر سرتان آید. گفتند: در کنار تو می‌جنگیم تا همگی بمیریم یا پیروز گردیم. وهرز به سیف بن ذی‌یزن گفت: چه داری؟ سیف گفت: آنچه بخواهی از مرد جنگی عرب و شمشیر عربی. اینک پای مرا به پای خود ببند تا باهم بمیریم یا باهم پیروز گردیم. وهرز گفت: داد بدادی.

سیف هرچه توانست از مردم خویش در پیرامون وی گرد آورد. نخستین کسان که بدو پیوستند، سَکَاسِک از کنده بودند. مسروق از گرد آمدن سپاهیان ایران و یمن آگاه گشت و او نیز لشکریان خود را گرد آورد. وهرز یاران خود را آماده کارزار کرد و گفت: تیرها در کمان گذارید و چون فرمان دهم، به یکباره ایشان را تیرباران کنید. مسروق با سپاهی گران بیامد که از بسیاری، کرانه‌های آن پیدا

نبود. او سوار بر پیلی بود و بر سرش تاجی و بر پیشانی اش یاقوتی سرخ به اندازه تخم مرغ نهاده بود. چنان خودپسند بود که جز پیروزی چیزی نمی دید. چشمان و هرز بر اثر پیری کم بین گشته بود. از این رو گفت: بزرگشان را به من بنمایید. گفتند: این پیل سوار است. پس مسروق سوار بر اسب شد. گفتند: این اسب سوار است. باز مسروق از اسب فرود آمد و بر استری نشست. مردم به و هرز گفتند: این استرسوار است. و هرز گفت: زبون گشت و پادشاهی اش به خواری افتاد. باز و هرز گفت: دو ابروی مرا بالا آورید (زیرا ابروانش بر اثر پیری بر روی چشمانش افتاده بودند). ابروهای او را با دستمالی بستند. آنگاه تیری ستبر در چله کمان گذاشت و گفت: مسروق را نشان دهید. مسروق را به او نشان دادند. و هرز گفت: اینک تیری به سوی او می افکنم. اگر دیدید یاران او از جای نجنبیدند، استوار بمانید تا به شما فرمان دهم زیرا تیرم بر او نخورده باشد. اگر دیدید که چرخیدند و بر گرد او فراهم آمدند، بدانید که تیرم بر او خورده است. در این هنگام بر ایشان تازید. او تیری افکند که بر میان دو چشم مسروق آمد. یاران و هرز نیز تیرباران آغاز کردند. مسروق و گروهی از یارانش کشته شدند. مسروق از استر بر زمین افتاد و یاران وی گردش را گرفتند. ایرانیان به ناگاه بر ایشان تاختند. حبشیان را جز شکست، سرنوشتی نبود. سپاهیان ایران از لشکر حبشیان بی شمار و بی اندازه غنیمت برگرفتند.

و هرز گفت: از عربها دست بردارید و سیاهان را بکشید و يك تن را از ایشان زنده نگذارید. مردی از عرب يك شب و روز گریزان بدوید و آنگاه در تیردان خود يك تیر دید. فریاد زد: ای وای بر مادرت! دوری راه است یا درازی بازگشت گاه! و هرز برفت و به صنم در آمد و بر سراسر یمن چیره گشت و نمایندگان خود را روانه فرمانداری ها کرد.

روزگار فرمانرانی حبشیان بر یمن هفتاد و دو سال بود که در درازای آن چهار پادشاه از ایشان فرمان راندند: اریاط، ابرهه،

یکسوم و مسروق. برخی گفته‌اند: پیرامون دویست سال یا بیش‌تر و کم‌تر بود. گفتار نخست درست‌تر است.

چون وهرز به پادشاهی یمن رسید، به خسرو نامه نوشت و گزارش بداد و دارایی‌ها را به نزد او روانه ساخت. خسرو بدو نوشت که سیف بن ذی‌یزن را فرمانروای یمن سازد (برخی گویند: معدی کرب بن سیف بن ذی‌یزن را فرمانروا سازد) و سراسر خاک آن را بدو سپارد. خسرو باژ و ستاوی دانسته بر او بست که همه ساله به دربارش برند. وهرز او را فرمانروا ساخت و به نزد خسرو بازگشت. سیف در یمن به پادشاهی نشست و به جست‌وجوی حبشیان پرداخت و به کشتار ایشان برخاست. کار را چنان سخت گرفت که شکم زنان باردار را می‌شکافت [و فرزند حبشی را بیرون می‌آورد و سر می‌برید]. از ایشان اندکی به‌جا گذاشت که به تیمارداری و بردگی گماشت و از ایشان ستوربانانی ساخت که با جنگ‌افزارها پیشاپیش او می‌دویدند. روزگار او به درازا نکشید. یک روز بیرون آمد و حبشیان پیشاپیش او با جنگ‌افزارها می‌دویدند که ناگاه بر او تاختند و او را با آن زدند و کشتند. روزگار پادشاهی او پانزده سال بود. در این هنگام مردی از حبشیان بر ایشان شورید و در یمن به مردم‌کشی و تباہکاری پرداخت. چون گزارش این کار به خسرو انوشیروان رسید، وهرز را با چهار هزار سواره گسیل کرد و فرمود که در یمن هیچ سیاه یا پسرِ عربِ سیاه‌زاده‌ای نبیند مگر که او را بکشد چه خردسال باشد چه بزرگسال. هر مردی که موی سیاه و پیچیده دارد و رگه‌ای از سیاهان در او باشد نیز بکشد. وهرز روانه شد و به یمن درآمد و آنچه را خسرو فرموده بود، انجام داد و گزارش کار برای خسرو بنوشت و او فرمانروایی وی بر یمن را استوار بداشت و هر ساله باژ همی فرستاد تا درگذشت. خسرو پس از او پسرش مرزبان بن وهرز را به پادشاهی برنشاند؛ پس از او تینجان بن مرزبان؛ پس از او خُرَّخَسْرَه بن تینجان بن مرزبان. سپس خسرو پرویز بر او خشم گرفت و او را از یمن فراخواند.

چون فرارسید، یکی از بزرگان ایران او را پذیرا شد و شمشیری از پدر خسرو پرویز بر میان او بست [که مایهٔ امان باشد]. خسرو او را پناه داد و از خون او درگذشت ولی او را از فرمانروایی بر یمن برکنار ساخت. او باذان را به یمن فرستاد و این یکی بماند تا خدا پیامبرش محمد (ص) را به پیامبری برانگیخت.

برخی گویند: انوشیروان زرین را پس از وهرز پادشاهی داد. او مردی خون‌آشام بود و چون می‌خواست سوار شود، کسی را می‌کشت و از میان لاشهٔ او می‌گذشت. انوشیروان بمرد و او همچنان بر یمن بود. پسرش هرمز او را برکنار ساخت.

دربارهٔ نمایندگان خسروان بر یمن، اختلاف بسیار است که یاد کردنش را سودی ندیدم.

کارهای قریش پس از نابودی پیل‌سواران

چون رویداد پیل‌سواران پیش آمد، قرشیان در دید عرب‌ها بزرگ شدند و مردم ایشان را «خاندان خدا» خواند و گفتند: ماندگاران خانهٔ خدایند که او ایشان را پاس می‌دارد. قرشیان باهم گرد آمدند و گفتند: ما فرزندان ابراهیم هستیم و پاسداران بارگاه خدایی و نگهبانان خانهٔ کعبه و ماندگاران مکه‌ایم. هیچ‌کدام از عرب‌ها پایگاه ما را ندارند و از چنین آوازهٔ نیکویی برخوردار نیستند. بیایید بر پیمان و سازشی همدستان شویم که چیزهای بیرون حرم را به سان درون آن گرامی نداریم. اگر این و آن را به اندازهٔ هم گرامی بداریم، عرب‌ها ما و بارگاه‌مان را سبک شمارند و گویند: قرشیان بیرون حرم و درون آن را یکسان گرامی داشتند. از این رو، ماندن و بیرون آمدن از عَرَفَه را ناروا شمردند با اینکه می‌دانستند و خستو بودند که این کارها از آیین‌های حج و سنت‌های ابراهیم است. از دیگر عرب‌ها گزارش آمده است که در آن می‌ماندند و از آن بیرون می‌آمدند. ایشان گفتند: ما پاسداران حرمیم و جز آن را بزرگ نشماریم. ما مردمانی پرشوریم و شوریدگی مایهٔ سختگیری است. آنان در دین خود سختگیری

کردند و برای هر يك از زنان خود که در بیرون حرم بزایند، آن حقوقی قایل شدند که اینان با پاسداری حرم داشتند. در این کار قبیله‌های کنانه، خزاعه و عامر با ایشان انباز گشتند و برای زادگان خود آن حقوق را قایل شدند. باز بدعتی دیگر آوردند و گفتند: برای شوریدگان و سختگیران روا نباشد که در حال احرام کَشَك بسایند و کره آب کنند و به خانه‌های مویین درآیند و روا نباشد که جز در خانه‌های چرمین سایه گزینند. گفتند: برای اهل حل روا نباشد که خوراکی را که با خود از حل به حرم آورده‌اند، اگر حج گزار یا عمره گزار باشند، در اینجا بخورند. چون خواسته باشند بر گرد خانه بچرخند و برای این کار فراز آیند، جز جامه شوریدگی نپوشند و اگر آن را نیابند، برهنه بر گرد خانه بچرخند. اگر یکی از بزرگان ایشان جامه شوریدگی نیابد و نخواهد و به خود نپسندد که برهنه طواف کند، در جامه خود بر گرد خانه بچرخد و چون از آن کار بپردازد، آن جامه از تن در آورد و به دور افکند و آن را وی و جز وی هیچ کس دست نزند و نپوشد. این گونه جامه‌ها را «دور افکنده» می‌خواندند.

عرب‌ها به آیین ایشان تن دردادند و چنان بر گرد خانه همی چرخیدند که آنان برای‌شان آیین گذاشته بودند. آنان توشه‌های خود را که از بیرون بارگاه می‌آوردند، به‌جا می‌گذاشتند و خوراک حرم را می‌خریدند و می‌خوردند.

اینها درباره مردان بود. اما زنان، همه جامه‌های خود را جز روپوش بیرون می‌آوردند و با گشاده‌رویی طواف می‌کردند و می‌گفتند:

الْيَوْمَ يَبْدُو بَعْضُهُ أَوْ كُلُّهُ وَ مَا بَدَائِمُهُ فَلَا أُحِلُّهُ

یعنی: امروز همه یا برخی از آن پدیدار شود. و آنچه را پدیدار گردد، روا ندارم.

این مردم بر این شیوه نکوهیده بودند تا خدا پیامبر گرامی‌اش محمد (ص) را به پیامبری برانگیخت و آن آیین بزود. او از عرفات روانه گشت و با جامه‌ای که از بیرون بارگاه پوشیده بود، بر گرد خانه چرخید و مسلمانان خوراک بیرون بارگاه را به روزهای حج

گزاردن در درون آن خوردند و خدای بزرگ این آیه فر فرستاد: پس باز گردید از آن راه که مردمان بازمی‌گردند و از خدا آمرزش خواهید که خدا آمرزگار و بخشاینده است (بقره/۲/۱۹۹). خواسته‌اش از «مردمان» عرب‌ها بود. باز خدای بزرگ دربارهٔ پوشاک و خوراک بیرون بارگاه و فروهستن آن در درون بارگاه فرمود: ای فرزندان آدم، در نزد هر نمازگاه آرایش برگیرید و جامه بپوشید و بخورید و بنوشید ولی گزاف‌کاری نکنید و از اندازه درنگنید که او گزاف-کاران را دوست ندارد. بگو: چه کسی زیورهای خداوند و این شیرینی‌ها و خوشی‌ها را که خدا روزی بندگان خود ساخته است، ناروا کرد و در بند آورد؟ بگو: اینها همگی در این سرای برای خدا-گرایان است و در آن سرای نیز ویژهٔ ایشان. بدین گونه است که گفتارهای خویش را بازمی‌کشاییم و این همه برای کسانی است که دانش و آگاهی داشته باشند (اعراف/۷/۳۰-۳۱).

پیمان مردمان خوشبوی و پیمان همداستانان

پیش‌تر یاد کردیم که قصّی به پسرش عبدالدار چه‌ها بخشید از آن میان: پرده‌داری، آبرسانی، پذیرایی، میهمان‌داری و پرچم‌داری. آنگاه هاشم و عبد شمس و مطلب و نوفل فرزندان عبد مناف بن قصی دیدند که برای آن پایگاه‌ها از فرزندان عبدالدار شایسته‌ترند زیرا در میان مردم خود بر آنان مهتری و برتری دارند. خواستند آنها را از آنان بگیرند. در این هنگام بود که در میان قرشیان شکاف افتاد. گروهی با فرزندان عبدمناف شدند و گروهی با فرزندان عبدالدار که می‌گفتند روا نباشد آنچه را قصّی به ایشان بخشیده است، از ایشان بازگرفت زیرا کار قصی در میان ایشان آیینی فرمانروا بود که همگان از آن پیروی می‌کردند که او مردی بزرگوار و خجسته بود و کار او مایهٔ خجستگی. دارندهٔ کار فرزندان عبد مناف بن قصی، عبد شمس بود زیرا او بزرگ‌ترین ایشان بود و دارندهٔ کار فرزندان عبدالدار که به پاسداری از ایشان برخاست، عامر بن هاشم (هشام) بن عبد

مناف بن عبدالدار. اینان گرد فرزندان عبدمناف را گرفتند: فرزندان اسد بن عبدالمعزی بن قصی، فرزندان زُهرَة بن کلاب، فرزندان تمیم بن مُرّه و فرزندان حارث بن فهر بن مالک بن نَضْر. اینان گرد فرزندان عبدالدار را گرفتند: فرزندان مخزوم، فرزندان سهم، فرزندان جُمح و فرزندان عدی بن کعب. عامر بن لوی و معارب بن فهر از این میان بیرون رفتند و از هیچ کدام پشتیبانی نکردند. هر يك از دو دسته میان خود پیمانی استوار بستند که تا هنگامی که آب همی پارچه را خیس کند [تا جاودان] از یاری همدگر دریغ نوزند و دست از پشتیبانی هم برندارند. فرزندان عبد مناف بن قصی کاسه‌ای بزرگ پر از گلاب فراز آوردند (یا یکی از زنان بنی عبدمناف آن را بیاورد) و آن را در خانه خدا فرونهادند و باهم دست‌ها در آن فرو بردند و هم‌پیمان و همداستان شدند و دست‌ها بر کعبه سوئند و این برای آن بود که آن پیمان را برای خود هرچه استوارتر و خود را هرچه بیش‌تر پای‌بند آن سازند. از این رو، اینان را «خوشبویان» (مُطَبِّئین) خواندند.

فرزندان عبدالدار نیز فراز آمدند و باقبیله‌های همراه خویش در خانه کعبه فراهم شدند و پیمان بستند که از یاری همدگر دریغ نوزند و دست از پشتیبانی هم برندارند. اینان را «همداستانان» (احلاف) خواندند. آنگاه دو سوی برای کارزار و ستیزه رده بستند و رای بر جنگ نهادند. در آن هنگام که رخ دادن جنگ نزدیک بود، همدگر را به آشتی خواندند بر این پایه که آبرسانی و خوراک رسانی را به فرزندان عبدمناف دهند و پرده‌داری و کارگردانی (کارگزاری) و پرچم‌داری را به فرزندان عبدالدار. با یکدیگر آشتی کردند و هر يك از دو دسته بدین تن دردادند و دست از پیکار برداشتند و هر گروهی از مردمان با هم‌پیمانان خود استوار بماندند تا اسلام بیامد و ایشان بر آن پایدار بودند. در این زمان پیامبر خدا (ص) فرمود: هر که به روزگار جاهلی پیمان بسته است، اسلام آن را استوارتر ساخته ولی در اسلام پیمانی نیست [رده‌بندی مردمان يك سرزمین در برابر هم به کار نیاید].

آبرسانی و خوراک رسانی را هاشم بن عبدمناف به دست گرفت زیرا عبدشمس همواره در گشت‌وگذار بود و دارای اندک و نان-خوران بسیار داشت. هاشم جوانمردی توانگر و بخشنده بود. سزاوار چنین بود که این داستان را پیش از داستان پیل‌سواران و کارهای بدعت‌گذارانه قریش بیاوریم. از آن‌رو آن را واپس افکنندیم که آن رویدادها به هم پیوسته بود و به یکدیگر وابسته.

کارهای خسرو انوشیروان در زمینه باژگیری و سپاهداری

پادشاهان ایران پیش از خسرو انوشیروان بدین گونه از مردم باژ می‌گرفتند که بر پایه اندازه آبیاری و آبادی زمین‌های غله‌کاری در بخش‌های گوناگون کشور، یک سوم و یک چهارم و یک پنجم و یک ششم می‌ستاندند. گزیت (جزیه) را نیز اندازه‌ای دانسته بود. قباد فرمود که زمین‌ها را بپیمایند و اندازه‌گیری کنند تا باژگیری را پایه‌ای درست باشد. او پیش از آنکه این کار به پایان برد، از جهان درگذشت. چون انوشیروان به پادشاهی رسید، آن کار را به پایان رسانید و اندازه‌های دانسته‌ای باژ بر گندم، جو، انگور، خرما، خرما بن، زیتون و برنج بست. هرگونه‌ای را اندازه‌ای بود. این را در سه بار (سه قسط) می‌گرفتند. اینها نهاده‌هایی بود که عمر بن خطاب از آن پیروی کرد. خسرو انوشیروان برای داوران شهرها رونوشتی از فهرست باژ بفرستاد تا کارگزاران بر آن چیزی نیفزایند. فرمان داد که غله هر کسی را آسیبی رسد، به اندازه آسیب از باژ او بکاهند. بر مردمان گزیت (باژ سرانه: جزیه) نیز بنهادند ولی این لایه‌ها را از دادن گزیت بخشوده کردند: بزرگان، دارندگان خانواده‌های بزرگ، افسران، سپاهیان، هیربدان، دبیران، کارمندان دربار [و موبدان]. هر یک از مردم به اندازه پایه‌اش از دوازده درم، هشت درم، شش درم و چهار درم. عمر خطاب این شیوه استوار داشت و تنها کاری که انجام داد این بود که باژ سرانه از دارندگان کم‌تر از بیست و افزون از پنجاه سال فروهشت.

سپس خسرو یکی از دبیران برجسته از مهتران را به نام بابک به کار نام‌نویسی سپاهیان و دادن ماهانه ایشان برگماشت. او از خسرو خواست که نیرویش بسیار گرداند و در همه کار آزادش بگذارد. وی به سوی سکوی سان دیدن سپاه آمد و بر آن فرش بگسترد. پس فرمود که همه سپاهیان با جنگ‌افزار و جاندار سواری خود بیایند. همگی بیامدند و چسبون او خسرو را در میان ایشان ندید، فرمود که بازگردند. این کار در دو روز بکرد و فرمود که در سومین روز آواز دهند: کسی در خانه ننشیند حتی اگر آراسته به افسر شاهنشاهی باشد. خسرو این بشنید و جنگ‌افزار بپوشید و تاج بر سر نهاد و بیامد. او به نزد بابک آمد تا وی را سان بیند. بابک جنگ‌افزار او را کامل دید جز دو زه که به شیوه ایشان افزون می‌داشتند و از آن سود می‌جستند [تا اگر به هنگام تیراندازی، زه پاره شود، درنمانند]. بابک آن دو را با خسرو ندید و نام او ننوشت و گفت: همه آنچه را بایسته است، بیاور. خسرو به یاد آن دو زه افتاد و بر خود آویخت. پس آواز دهنده بابک آواز داد: برای بزرگ شهسوار، سرور دلیران و سواران چهار هزار درم. بابک نام خسرو را نشان گذاشت. چون از جایگاه خود برخاست، به نزد خسرو آمد و از درشت‌گویی با وی پوزش خواست و یادآور شد که هیچ کاری جز با سختگیری و باریک‌بینی سامان نپذیرد. خسرو گفت: آنچه مایه سر و سامان پادشاهی‌مان باشد، بر ما گران نیاید.

از گفته‌های خسرو انوشیروان دادگر است: سپاسگزاری و بخشایش خدایی به سان دو پله ترازوست. هرکدام سنگین‌تر شود، سبک‌تر نیازمند آن گردد که بیفزاید تا با همتای خود برابر آید. چون بخشایش‌های خدایی رو به فزونی نهد و سپاس به کاستی گراید، بخشایش کاهش یابد زیرا بخشایش بسیار نیازمند سپاسگزاری فراوان است و هرچه سپاسگزاری بیش‌تر گردد، بخشایش افزون‌تر گردد و از آن درگذرد. من در سپاسگزاری نگریستم و آن را دو گونه یافتم: برخی با گفتار است و بخشی با کردار. نگریستم تا خدا چه

کاری را از همه کارها دوست‌تر دارد. دیدم همان است که زمین و آسمان‌ها بدان استوار و کوه‌ها پایدار و جویبارها سرشار و مردم آن را خواستارند. همانا این همان راستی و دادگری است. من پیوسته بدین کار گراییدم و راستی و دادگری پیشه کردم. دیدم که میوه راستی و دادگری، آبادانی کشور است که استواری زندگی مردم و چهارپایان و پرندگان و دیگر جانداران بدان است. چون در این کار نگریستم، دیدم که رزم‌آوران، مزدورانِ آبادگران و آبادگرانِ مزدورانِ جنگاورانند. رزم‌آوران مزد خود را از بازپردازان و شهرنشینان می‌گیرند زیرا پدافند از ایشان و جنگیدن به نمایندگی از ایشان را به‌گردن دارند. بر آبادگران و شهرنشینان است که مزد ایشان را ناکاسته بپردازند زیرا آبادانی و ایمنی و تندرستی در جان و دارایی جز بدیشان راست نیاید. نیز دیدم که برای رزم‌آوران، خوردنی و نوشیدنی و زایاندن فرزندان و بارور کردن زنان و به‌بار آوردن پسران و داشتن خانمان جز با پرداخت باژ و کارِ آبادگران فراهم نمی‌آید. از این‌رو، از بازپردازان برای رزم‌آوران آن اندازه که نیاز ایشان را پاسخ گوید، بستاندم و برای بازپردازان، زمین و کار و درآمد و بار و برگ‌شان را بدان اندازه که آبادانی و هزینه‌های ایشان را بس کند، به‌جای گذاشتم و بر یکی از دو دسته ستم روا نداشتم. من جنگاوران و بازپردازان را مانند دو چشم بینا و مانند دو دست توانا و دو پای پویا دیدم که به‌هرکدام آسیب رسد، آن دیگری نیز آسیب بیند.

ما در شیوه کار نیاکان‌مان نگریستیم و هیچ کاری از کارهای ایشان را که مایه نزدیکی به یزدان و یاد و نام نیک در نزد مردمان و بهتر آمد سپاهیان و تودگان باشد، رها نکردیم بلکه همه را انجام دادیم و هیچ تباهی ندیدیم جز که فرو هشتیم و دوستی پدران و نیاکان ما را وادار به دوستی و دلبستگی به چیزی نکرد.

من در شیوه کار هندیان و رومیان نگریستم و خوبی‌های آن را

برگزیدم. خواهش‌های مان ما را به سوی خوشی‌ها نکشاند و همه اینها را برای نمایندگان و یاران مان در دیگر کشورها نوشتیم.

اینک به این گفته‌ها بنگرید که بر فزونی دانش و فراوانی خرد و نیروی خویشتن‌داری گواهی می‌دهد. کسی را که روزگار و کار چنین باشد، سزاوار است که تا روز رستاخیز وی را نمونه دادگری بدانند.

خسرو انوشیروان دادگر دارای فرزندان فرهیخته بود. او پادشاهی را پس از خود ویژه پسرش هرمز گردانید.

زادن پیامبر اسلام (ص) در سال پیل (عام الفیل) در چهل و دو سالگی پادشاهی خسرو بود. در این روز جنگ «ذی‌جبله» رخ نمود که از جنگ‌های بلندآوازه عرب بود.

زادن پیامبر خدا

(۵۳ ق ۵ - ۱۱ ق/۵۷۱ - ۶۳۳ م)

قیس بن مخرمه و قثاث (غیاث) بن آشیم و عبداللّه بن عبّاس گویند: همانا پیامبر خدا (ص) در سال پیل از مادر بزاد. ابن کلبی گوید: عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیامبر خدا (ص) در بیست و چهارمین سال پادشاهی خسرو انوشیروان از مادر بزاد و پیامبر خدا (ص) در چهل و دومین سال فرمانرانی وی. خدا در بیست و دو سالگی پادشاهی خسرو پرویز بن خسرو هرمز بن خسرو انوشیروان وی را به پیامبری برانگیخت و او در سی و دو سالگی پادشاهی خسرو پرویز از مکه به مدینه کوچید.

ابن اسحاق گوید: پیامبر خدا (ص) روز دوشنبه دوازدهمین شب از ربیع‌الاول دیده به جهان گشود و زادن وی در خانه‌ای شناخته با نام «خانه پسر یوسف» روی داد. گویند: این خانه را دیرتر پیامبر خدا به عقیل بن ابی طالب بخشید و خانه در دست وی بود تا درگذشت. پسرش آن را به محمد بن یوسف برادر حجاج بن یوسف ثقفی فروخت. او خانه خود را که شناخته با نام «خانه پسر یوسف» بود بساخت و این خانه را در آن جای داد تا اینکه خیزران [زن مهدی و مادر هادی و هارون عباسی] آن را جدا گردانید و مسجدی بساخت که در آن نماز گذارند. برخی گویند: زادن پیامبر در دهم یا در دومین شب ربیع‌الاول بود.

ابن اسحاق گوید: آمنه دخت و هب مادر پیامبر خدا (ص) گزارش

می‌داد که چون پیامبر خدا را بارور بود، کسی به خوابش آمد و به وی گفت: تو سرور این امت را بارداری. چون او را بزایی، بگو: او را از گزند هر رشک بری به‌خدا یگانه می‌سپارم. سپس او را محمد نام بگذار. چون او به پیامبر باردار شد، پرتوی بیرون‌آمده از خویش نگریست که توانست با آن کاخ‌های بصری در سرزمین شام را ببیند. چون او را بزاد، برای نیای وی عبدالمطلب پیام داد که: برای تو پسری زاییده است؛ بیا بدو بنگر. عبدالمطلب بیامد و او را بدید و آمنه داستان خواب خود در هنگام بارداری بگفت و گزارش داد که به وی فرموده‌اند که باید چه نامی بر او گذاشت.

عثمان بن ابی‌العاص گوید: مادرم برای من گزارش داد که وی گواه زاده شدن پیامبر خدا (ص) از آمنه دخت و هب بود. گفت: چیزی در خانه را ندیدم جز آنکه روشن گشت و من به ستارگان می‌نگریستم که پیش می‌تاختند چنان که گویی می‌خواهند بر زمین افتند.

نخستین کس که پیامبر خدا (ص) را شیر داد، ثویبه کنیزک ابو- لهب بود. او را از شیر پسر خود مسروح بداد. پیش‌تر حمزة بن عبدالمطلب را شیر داده بود و پس از آن ابوسلمة بن عبدالاسد مخزومی را شیر داد. ثویبه پیش از کوچیدن پیامبر خدا (ص) از مکه، به نزد وی می‌آمد و پیامبر و خدیجه او را گرامی می‌داشتند. خدیجه کس به نزد ابولهب فرستاد تا ثویبه را بخرد و آزاد کند. ابولهب نپذیرفت. چون پیامبر خدا (ص) به مدینه کوچید، ابولهب او را آزاد کرد و در این زمان پیامبر خدا (ص) برای وی ارمغانی می‌فرستاد تا گزارش بشنید که ثویبه در بازگشت از خیبر درگذشته است. از پسرش مسروح پرسید؛ گفتند: پیش از مادر درگذشته است. پرسید: آیا او را هیچ خویشاوندی باشد؟ گفتند: از او کس به‌جای نمانده است.

پس از این ثویبه، حلیمه دختر ابوذویب عبدالله بن حارث بن شِجَنَه از بنی‌سعد بن بکر بن هوازن، پیامبر خدا (ص) را شیر داد. نام شوهرش که پیامبر خدا را از شیر او نوشاند، عبدالْمُرّی و نام هم-

شیران وی عبدالله و اُنَّیْسَه و جُدَامَه (همان شیماء) بود. این دختر به نام شیماء بلندآوازه گشت. او در پرستاری پیامبر خدا(ص) به مادر خود کمک می‌کرد.

چون پیامبر خدا(ص) خدیجه را به زنی گرفت، حلیمه به نزد وی آمد و پیامبر او را گرمی داشت و ارمغان ارزانی فرمود. او پیش از گشوده شدن مکه بر دست پیامبر خدا(ص) دیده از جهان فرو بست. چون مکه گشوده شد، خواهرش به نزد پیامبر آمد و پیامبر از او پرسید و خواهر گزارش داد که حلیمه درگذشته است. چشمان پیامبر پر از اشک شد. پیامبر از ماندگان او پرسید و زن گزارش بداد. او از پیامبر بخششی و نیازی خواست و او نیازش را برآورد.

عبدالله بن جعفر بن ابی طالب گوید: حلیمه سعدی گزارش می‌داد که: من از شارسان خود همراه زنانی بیرون آمدم که همگی بچه شیر-خوار می‌جستند. سالی خشک بود و برای ما هیچ نمانده بود. من بر ماده خری سپید سوار شدم و ما را ماده شتری پیر بود که به خدا یک چگه شیر از او نمی‌تراکید. سراسر شب را از گریه کودکم (از گرسنگی) نمی‌خفتم. پستانم چندان شیر نداشت که او را بس کند. شتر پیر ماده ما نیز شیری نداشت که بچه بنوشد. ولی ما امید به یاری و گشایش داشتیم. ماده خر من نیز از بس ناتوانی و لاغری و خشکی، مایه آزار کاروان گشته بود. به مکه درآمدیم و پیامبر خدا(ص) را بر یکایک زنان عرضه داشتند و هیچ‌کدام نپذیرفتند زیرا گفته شد که او پدر مرده است. این از آن رو بود که ما امید پاداش از پدر کودک می‌داشتیم. همی گفتیم: پدر مرده‌ای است؛ مادر و نیای وی چه توانند کرد؟ هر زنی کودکی بر گرفت به جز من که گیر نیاوردم. چون خواستیم بازگردیم، به یارم گفتم (و او با من بود): نمی‌پسندم که بی‌کودک برگردم زیرا از یاران همراه خود شرم دارم که بچه‌ای گیر نیاورده باشم. به خدا سوگند که به خانه آن کودک پدر مرده روم و او را برگیرم. شوهرم گفت: چنین کن، شاید خدا ما را از او برکتی ارزانی فرماید. گوید: رفتم و او را گرفتم. چون او را گرفتم و در دامانم گذاشتم، هر دو پستانم بر او شیر باراندند چنان‌که هرچه خواست،

بنوشید. او نوشید و سیر شیر گشت و برادرش نوشید و سیر شد و هر دو بخفتند. پسر را پیش از آن خواب نمی‌ربود. شوهرم به سوی شتر پیرمان رفت و اینک او را سرشار از شیر یافت. از آن نوشید و نوشید تا سیر شد و مرا نوشاند و نوشیدم تا سیر شدم. گوید: شوهر به من می‌گفت: می‌دانم حلیمه، به خدا سوگند که فرزندی سخت خجسته برگرفته‌ای. گفتم: به خدا سوگند که چنین امیدی دارم. گوید: سپس بیرون آمدیم و من بر ماده خرم سوار شدم و کودک را سوار کردم و در این هنگام خر ماده به تاخت به پیش راند و هیچ‌یک از خران ایشان به من نتوانستند رسید چنان که زنان همراه همی گفتند: دختر ابو ذویب، اندکی برای ما درنگ می‌کن. مگر نه این همان ماده خر است که سوار بر آن با ما از روستا به در آمدی؟ من می‌گفتم: آری سوگند به خدا که همان است. زنان می‌گفتند: ماده خر دیگر شده است؛ او را کاری در میان است. سپس به خانه‌های مان در بنی سعد آمدیم که هیچ زمینی از زمین‌های خدا را خشک‌تر از آن نمی‌دانستم. از آن پس گوسپندان من شامگاهان سیر و پرشیر به نزد من بازمی‌گشتند و ما می‌دوشیدیم و می‌نوشیدیم و کسان دیگر یک چکه شیر در پستانی نمی‌یافتند. کار بدانجا رسید که بیننده‌ای از مردمان ما می‌گفت: وای بر شما، در آنجا گوسپند بچرانید که دختر ابو ذویب می‌چراند. ولی گوسپندان آنها گرسنه برمی‌گشتند و یک چکه شیر نمی‌دادند و گوسپندان من سیر و پرشیر باز می‌گشتند.

ما پیوسته از خدا برکت و خوبی بیش‌تر می‌دیدیم تا دو سال گذشت و من او را از شیر بازگرفتم و او چنان به بار می‌آمد که دیگر پسران بدو نمی‌رسیدند. هنوز دو سال نگذشته بود که او پسری برومند شده بود. او را به نزد مادرش بازگردانیدیم ولی بیش‌ترین خواهش و کوشش را داشتیم که وی در نزد ما بماند زیرا از او برکت فراوان می‌دیدیم. با مادرش درباره‌ی ماندنش در نزد ما سخن گفتیم و او پذیرفت. گوید: او را بازگردانیدیم. به خدا سوگند هنوز چند ماه از بازگشتن مان نگذشته بود که وی با برادرش همراه گوسپندانی چند به دشتی در پشت خانه‌های مان رفت. ناگاه برادرش دوان بیامد

و به من و پدرش گفت: آن پسرک قرشی! دو مرد جامه سپید بیامدند و شکمش بشکافتند و دلش را با دست زیر و زیر کردند. گوید: ما با با شتاب و دوان بیرون رفتیم و او را ایستاده دیدیم که چهره‌اش برافروخته بود. گوید: من و پدرش به‌وی چسبیدیم و گفتیم: پسر، تو را چه رسیده است؟ گفت: دو مرد بیامدند و شکم مرا بشکافتند و در سینه‌ام به‌دنبال چیزی گشتند که ندانستم. گوید: پس به چادر-های مان بازگشتیم و پدرش به من گفت: به‌خدا سوگند که می‌ترسم این پسرک را آسیبی رسیده باشد. پیش از آنکه بیماری‌اش پدیدار گردد، او را به کسانش رسان.

گوید: او را برداشتیم و به نزد مادرش بردیم. آمنه مادرش گفت: ای مادرِ نوشینِ شیر، چرا او را باز آوردی؟ تو بسیار می‌کوشیدی که وی را در نزد خود نگاه‌داری. گفتم: خدا پسرم را به بار آورد و کار خود انجام دادم و اکنون می‌ترسم که برای او رویدادی پیش آید. از این‌رو، او را به همان خوبی که دوست داری، به نزد تو آوردم. آمنه گفت: این کار تو نیست؛ با من راست بگوی. دست از من برداشت تا گزارش دو مرد سپیدپوش بدو دادم. آمنه گفت: ترسیدی که دیو او را آسیب رساند؟ گفتم: آری. آمنه گفت: هرگز، به خدا که دیو را بدو راهی نیست. پسر مرا کساری در پیش است؛ می‌خواهی به تو گزارش دهم؟ گفتم: آری. آمنه گفت: چون او را باردار شدم، دیدم که پرتوی از من بیرون آمد که همهٔ کاخ‌های بصری در شام را برایم روشن ساخت. آنگاه بار او کشیدم و به‌خدا سوگند که هرگز کودکی ندیدم که در شکم از او سبک‌تر و آسان‌تر باشد. چون او را بزادم، با دست بر زمین آمد و آنگاه سر به آسمان برداشت. او را در نزد من بگذار و خوشامد گفته بازگرد.

روزگار شیرخوارگی پیامبر خدا(ص) دو سال بود. حلیمه - به گفتهٔ برخی - او را در پنج سالگی به مادر و نیای وی عبدالمطلب بازگرداند.

شَدَاد بن اَوس گوید: يك روز ما در نزد پیامبر خدا(ص) بودیم

که پیرمردی از بنی عامر بیامد و او پادشاه و سرور مردم خود و سخت سالخورده بود. بر چوبدستی تکیه کرد و در برابر پیامبر ایستاد و گفت: ای پسر عبدالمطلب، به من گزارش داده اند که تو گمان می‌بری که پیامبر خدایی و خدا تو را با همان آیین فرستاده است که ابراهیم و موسی و عیسی و دیگر پیامبران را. هان بدان که گفته‌ای بزرگ بر زبان رانده‌ای. همانا پیامبران پیش از تو از فرزندان اسراییل بودند و تو این سنگ و بتان را می‌پرستی. تو را با پیامبری چه کار؟ هر گفته‌ای را درون و گوهری است. درون و گوهر و چکیده سخن تو به راستی چیست؟

پیامبر خدا(ص) از پرسش او در شگفت شد و آن را خوش داشت. سپس گفت: ای برادری که از فرزندان عامری، بنشین. او نشست. پیامبر خدا(ص) به او گفت: گوهر و چکیده گفتار و آغاز کار من این است که من همان فراخوان ابراهیم و همان مژده عیسايم. من نخستین پسر مادرم بودم و او مرا گران‌تر از همه کودکان برگرفت. آنگاه در خواب دیدم که آنچه در شکم دارد، یک پرتو است. مادرم گفت: چشمان من پرتو را دنبال می‌کردند و پرتو از چشمان من پیشی می‌گرفت تا خاوران و باختران زمین را برای من روشن ساخت. آنگاه او مرا بزاد و من بزرگ شدم و به بار آمدم. چون بزرگ شدم، بتان رادشمن داشتم و سخنسرایی را نپسندیدم. مرا برای شیرخوارگی به فرزندان سعد بن بکر دادند. یک روز با پسران همتای خود از خانمان دور شده بودم که ناگاه سه تن با تشتی زرین و پر از یخ فرود آمدند و مرا از میان یارانم برگرفتند. یارانم رو به گریز نهادند تا به لبه درّه رسیدند و آنگاه رو به آن سه تن آوردند و گفتند: با این کودک چه کار دارید؟ او پدری ندارد و اگر او را بکشید، خونخواهی به دنبال شما نخواهد آمد. چون پسران دیدند که آن سه تن پاسخ نمی‌دهند، شتابان به روستا آمدند و فریاد برآوردند و مردم را به یاری من در برابر سه کس خواندند. یکی از آن سه تن فراز آمد و مرا به نرمی بر زمین خواباند و آنگاه سینه تا جای زهار من بدرید. من بسدو می‌نگریستم و دردی نمی‌دیدم. او درونگان دل و سینه مرا بیرون آورد و با یخ بشست و

آن را به خوبی پاکیزه ساخت. سپس دل مرا بیرون آورد و بشکافت و پاره خونی سیاه از آن بیرون آورد و به دور افکند. او دست در آن می‌چرخاند و گویی چیزی می‌جست. ناگاه دیدم انگشتی از پرتو در دست او بود که چشم بینندگان را خیره می‌کرد. او دلم را با آن مهر برنهاد و دلم سرشار از روشنایی گشت. این همان پرتو پیامبری و فرزاندگی بود. سپس دلم را به‌چایش بازگرداند. من سردی انگشتی وی را تا روزگاری دراز می‌یافتم. سومین به‌یارش گفت: کناری برو. او کنار رفت. او دست بر سینه تا جای زهار من کشید و آن شکاف به فرمان خدای بزرگ به هم آمد. سپس وی دست مرا بگرفت و بلند کرد و به نرمی برپای بداشت. آنگاه به نخستین کس که شکم مرا دریده بود، گفت: او را با ده تن از امتش هم‌سنگ می‌کن. چنان کردند و من سنگین‌تر شدم. گفت: او را با صد کس از امتش بسنج. سنجید و من افزون‌آمدم. گفت: او را با هزار تن از امتش در ترازو نه. مرا در برابر هزار تن در ترازو نهادند و از آنان گران‌تر گشتم. گفت: بگذاریدش. اگر او را با همه امتانش هم‌سنگ سازید، از همه آنها گران‌تر آید. سپس آنان مرا به سینه چسبانیدند و سرم را بوسیدند و بر میان دو چشمانم بوسه زدند و سپس گفتند: ای دوست، آرام باش! اگر بدانی چه خوبی‌ها برای تو در پیش گرفته‌اند، چشمانت روشن گردند.

گوید: بر این بودیم که ناگاهان همگی مردمان روستا دوان بیامدند و اینک مادر شیردهم پیشاپیش ایشان می‌دوید و با بلندترین آواز فریاد می‌کشید و پیوسته همی گفت: ای دریغ از پسرک ناتوانم! آنان بر من فرود آمدند و سر و روی من ببوسیدند و گفتند: خوشا به روزگار تو که پسرکی ناتوانی! سپس مادر شیردهم گفت: ای وای، پسرک تنهایم! آن سه تن بر من فرود آمدند و مرا به سینه چسبانیدند و سر و رویم ببوسیدند و گفتند: خوشا به تو ای پسرک تنها که تنها نیستی. خدا با توست. باز مادر شیردهم گفت: از میان همتایان تو را ناتوان یافتند و از روی ناتوانی‌ات بکشتند. آنان بر من فرود آمدند و مرا به سینه چسبانیدند و سر و رویم ببوسیدند و گفتند: خوشا به

تو ای پسرک پدر مرده! چه گرامی پسری برخدا که تویی. اگر بدانی چه خوبی‌ها در پیش داری! گوید: پس مرا به لبه دره آوردند و چون مادر شیردهم مرا دید، گفت: های پسرکم، این تویی که زنده‌ات می‌بینم! او آمد و بر من افتاد و مرا به سینه چسباند. سوگند به آن کس که جانم در دست اوست که من در دامان او بودم و او مرا به سینه چسبانده بود که دیدم دستم در دست یکی از آنهاست. من به آنها همگی نگریستم و گمان می‌بردم که مردم روستا ایشان را می‌بینند.^۱ برخی از مردم روستا می‌گفتند: این پسرک را از پریان آسیب یا آزاری رسیده است. او را به نزد کاهن روستای مان برید تا در او بنگرد و درمانش کند. من گفتم: این بیداد برای چیست؟ مرا گزندی نیست. خواست و اندیشه من درست است، دلم آرام است و مرا رنجی نیست که از آن بر خود پیچم. پدر شیردهم گفت: نمی‌بینید که گفتارش استوار است؟ امیدوارم پسر من را گزندی نباشد. باز با یکدیگر همدستان شدند تا مرا به نزد کاهن برند. مرا به نزد او بردند. چون داستان من برای او گفتند، گفت: خاموش باشید تا سخن را از خود پسر بشنوم زیرا من به‌کار او آگاه‌ترم. من داستانم از آغاز تا انجام برای او بگفتم. چون سخن مرا بشنید، بر من جست و مرا به سینه چسبانید و سپس با بلندترین آواز گفت: ای عرب‌ها، این پسرک را بکشید و خون مرا همراه او بریزید! سوگند به لات و عزی که اگر او را به خود واگذارید، بی‌گمان دین شما بگرداند و با کار شما از در ناسازگاری درآید و آیینی فراز آورد که هرگز مانند آن را ندیده باشید.

مادر شیردهم مرا از چنگ او بیرون آورد و گفت: تو بیمار و دیوانه‌ای نه پسرک من. برای خود کسی را بجوی که تو را بکشد. من

۱. در اینجا پیامبر گرامی میان فرشتگان و مردم روستا پیوسته دست به دست می‌چرخد. اشاره‌ها به فرشتگان و مردم هردوست. کار بنیادی را پیوسته فرشتگان در دست دارند. گزارش پسر «اثیر» درهم فرورفته است و دروغ که این درهم‌رفتگی سراسری است و به‌دشواری می‌توان آن را سروسامان بخشید و معنایی سراسر است و روشن و ساده از آن درست کرد.

پسر من را نکشم.

سپس مرا به کسانم بازگرداندند و من از آنچه دیده بودم، هراسان می‌زیستم و جای شکاف به سان رشته‌ای از جایگاه سینه تا زیر دل هویدا بود. این گوهر و چکیده گفتار و آغاز کار من است ای برادر بنی‌عامر.

پیرمرد عامری گفت: خدایی را که جز او خدایی نیست، گواه می‌گیرم که گفتار و کار تو راست و درست است. چند پرسش دارم که بدان پاسخ گوی. پیامبر (ص) گفت: بگوی. پیرمرد پرسید: دانش را چه افزون می‌کند؟ پیامبر (ص) گفت: آموزش. پیرمرد پرسید: چه به دانش رهنمون می‌گردد؟ پیامبر (ص) گفت: پرسش. پیرمرد پرسید: چه چیزی مایه افزونی در هر چیزی می‌شود؟ پیامبر (ص) گفت: پافشاری. پیرمرد گفت: آیا نیکوکار در کنار زشت‌کاری سود بخشد؟ پیامبر (ص) گفت: آری، بازگشت به خدا گناه را بشوید و نیکی‌ها بدی‌ها را بزدایند و چون بنده‌ای به هنگام خوبگذرانی خدا را بخواند، خدایش به هنگام گرفتاری دستگیر گردد. پیرمرد عامری پرسید: این چه‌گونه باشد؟ پیامبر (ص): چنان است که خدای بزرگ و بزرگوار فرماید: سوگند به شکوه و ارجمندی‌ام که برای بنده‌ام دو آرامش فراهم نیاورم و او را با دو بیم نیازارم. اگر از من در این سرای بترسد، روزی که بندگانم را در بارگاه خجستگی گرد آورم، او را آرامش دهم و در میان آنان که سرکوب‌شان کنم، سرکوب نکنم. ولی اگر در این سرای از من در آرامش زید، روزی که بندگانم را در نویدگاهی دانسته فراهم آورم، ترس بر او چیره شود و بیم او بپاید. پیرمرد گفت: ای پسر عبدالمطلب، به چه می‌خوانی؟ پیامبر (ص) گفت: به پرستش خدایی که او را انبازی نیست، به اینکه همتایان خدا را فروافکنی و باور به لات و عزی را از دل ریشه‌کن سازی و به آنچه پیامبر و نبشته از نزد خدا فرود آمده است، باور آوری و نمازهای پنج‌گانه به درستی به‌جای آوری و یک ماه در سال روزه بداری و افزونی دارایی خویش در راه خدا هزینه کنی تا خدا تو را با آن پاک سازد و دارایی‌ات را پاکیزه گرداند و اگر بتوانی، به خانه

کعبه حج گزاری و چون با زن درآویزی، سر و تن بشویی و به مرگت و زندگی پس از مرگت و بهشت و دوزخ باور آوری. پیرمرد گفت: ای پسر عبدالمطلب، اگر چنان کنم، چه یابم؟ پیامبر (ص) گفت: بهشت‌های برین که از زیر آن جویبارها روان باشد و این پاداش کسی است که دل و جان پاکیزه بدارد (طه/۲۰/۷۶).

پیرمرد گفت: با اینها در این سرای چیزی باشد؟ من زندگی خوب و خوش را دوست دارم. پیامبر گفت: آری، یاری و فرمانبرداری در شارسان‌ها. او بپذیرفت و به پیامبر بگرایید.

ابن اسحاق گوید: عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیامبر خدا (ص) درگذشت و مادر پیامبر خدا (ص) آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهره او را باردار بود.

هشام بن محمد گوید: عبدالله پدر پیامبر خدا (ص) درگذشت و او در این هنگام بیست و هشت روز (یا یک سال) داشت.

واقدی گوید: آنچه در نزد ما درست است، این است که عبدالله بن عبدالمطلب همراه کاروانی از قریش از شام به مدینه آمد و در آنجا در حالی که بیمار بود، بماند تا از جهان درگذشت و او را در خانه نابغه (خانه کهنتر) به خاک سپردند.

ابن اسحاق گوید: مادرش آمنه در «ابواء» میان مکه و مدینه درگذشت و پیامبر (ص) شش سال داشت. او را به نزد دایی‌هایش از بنی نجار آورده بود که همدگر را ببینند. او در بازگشت از جهان درگذشت. برخی گویند: آمنه به مدینه آمد که آرامگاه شوهر خود عبدالله را دیدار کند و پیامبر خدا (ص) و ام‌ایمن پرستارش با او بودند و چون بازآمد، در «ابواء» درگذشت. برخی گویند: عبدالمطلب به دیدار دایی‌هایش از بنی‌نجار آمد و پیامبر خدا (ص) با او بود. چون بازگشت، آمنه درگذشت و در دره ابوذر به خاک سپرده شد. گفتار نخست درست‌تر است.

چون قرشیان به جنگ احد رفتند، آهنگ بیرون آوردن پیکر

آمنه کردند ولی کسی از آن میان گفت: همانا زنان زیر دستند و تواند بود که محمد به زنان شما آسیب رساند. خدا برای گرامیداشت مادر پیامبر خدا (ص) ایشان را از این کار بازداشت.

ابن اسحاق گوید: عبدالمطلب در هشت سالگی یا ده سالگی پیامبر خدا (ص) درگذشت و چون عبدالمطلب درگذشت، به سفارش عبدالمطلب، سرپرستی پیامبر خدا به عمویش ابوطالب رسید و او در دامان وی پرورش یافت. این از آن رو بود که عبدالمطلب نیکوکاری و دوستی و دل بستگی ابوطالب را به پیامبر (ص) می‌دید. تا فرزندان ابوطالب پاک و پرورده شوند و پیامبر خدا (ص) درخشان و فربه گردد.

کشته شدن تمیمیان در مشقر

هشام گوید: وَهَرَزَ كَالَاهَاي كَمِيَابٍ وَ دَارَائِي هَاي فَرَاوَانٍ از يمن به سوی خسرو روانه ساخت. چون کاروان به سرزمین بنی تمیم رسید، صَمْعَصَعَةُ بِنُ نَاجِيَةَ مَجَاشِمِي نِيَاي فَسْرَزْدَقِ سَخْنَسْرَا ايشان را به تاخت آوردن بر آن خواند. آنان نپذیرفتند. صمصعه گفت: همی بینم که فرزندان بکر بن وایل این کاروان را تاراج کنند و از آن برای ستیز با شما بهره گیرند. چون چنین شنیدند، بر آن تاختند و آن را تاراج کردند. مردی از بنی سلیط که به او نَطِيفٌ مِي گفتمند، توبره‌ای پر از گوهر به دست آورد. از آن زمان این مثل درست شد که می‌گفتند: بَهْمَانٌ گنج نطف پیدا کرد. کاروانیان روانه شدند تا بر. هودة بن علی حنفی در یمامه فرود آمدند. او ایشان را بیوشاند و ایشان را همراه خود بیاورد و بر خسرو درآمد. خسرو را از او خوش آمد و فرمود که رشته‌ای از گوهر بیاوردند و بر سرش بستند و از آن هنگام او را «هودة تاجدار» خواندند. خسرو درباره بنی تمیم از او پرسید که آیا از مردم اویند یا باهم پیمان آشتی دارند. هودة گفت: میان ما جز مرگ چیزی نیست. خسرو گفت: کینه خود بیایی. پادشاه ایران خواست سپاهیان بر سر تمیمیان فرستد ولی به او گفته شد: آبشان اندک است و سرزمینشان شوم. به او پیشنهاد کردند که این کار به نماینده خویش در بحرین واگذارد. او آزاد فیروز بن جشیش بود که عرب‌ها او را «جداگر با شمشیر» می‌خواندند زیرا دست‌وپای مردمان را می‌برید. او را فرمان کشتن بنی تمیم دادند و او چنان کرد. خسرو

فرستاده‌ای نزد او گسیل داشت و هودّه را بخواند و دیگر باره بنواخت و با ارمغان گرامی داشت و فرمود که با فرستاده‌اش به نزد آزاد فیروز رود. آن دو به هنگام خوشه‌چینی به نزد او رسیدند و تمیمیان برای خوشه‌چینی و خوراک‌یابی به «هَجَر» آمده بودند. آزاد فیروز آواز-دهنده‌ای را فرمود که آواز داد: همه تمیمیان در اینجا گرد آیند که پادشاه فرمان خوراک و توشه زندگی برای ایشان داده است. تمیمیان بیامدند و به درون «مُشَقَر» شدند که نام دژی است. چون به درون دژ رفتند، آزاد فیروز مردان ایشان را بکشت و پسران‌شان را زنده نگه داشت. در این روز قعنب ریاحی سوارکار یربوع کشته شد. آزاد فیروز پسران را سوار در کشتی‌ها کرد و از راه خلیج فارس روانه ایران ساخت.

هبیره بن حدیر عدوی گوید: پس از گشوده شدن استخر، شماری از آن تمیمیان به نزد ما بازگشتند. مردی از تمیم به نام عبید بن وهب را به زنجیر در بسته بودند که آن را برید و گریخت. هودّه صد اسیر از آزاد فیروز بخواست که بدو بخشیده شد و او آنان را آزاد کرد.

[واژه تازه]

حدیر: به ضمّ حای بی نقطه و فتح دال.

پادشاهی هرمز بن انوشیروان

مادرش دختر خاقان مهتر بود. هرمز بن خسرو مردی فرهیخته، با فرهنگ و دارای گرایش برای نیکوکاری به تهیدستان و بار نهادن بر توانگران بود. اینان از او آزرده و او را دشمن داشتند. در دل او نیز بیسزاری و دشمنی از ایشان بود. او مردی دادگر بود. کارش در دادگری بدانجا کشید که روزی سوار شد و به سوی سایاط مداین رفت. در راه از تاکستان‌ها گذر کرد. یکی از اسواران او به دیوار برآمد و به درون تاکستان شد و چند خوشه‌ای غوره برگرفت. نگهبان تاکستان او را بگرفت و فریاد کشید. اسوار چنان از هرمز بترسید که به نگهبان تاکستان کمربندی زرین به جای خوشه‌های غوره داد تا دست از او پداشت.

گویند: او مردی کامیاب و فیروزبخت بود. دست به سوی چیزی نمی‌یازید مگر که آن را به‌چنگ می‌آورد. مردی هوشیار ولی بدانندیش بود که گرایش به‌دایی‌های ترك نژاد خویش داشت. او از دانشوران [دین‌پیشگان] و دارندگان خاندان‌های بزرگ و دارای‌های سترگ سیزده‌هزار و ششصد تن را بکشت. او را جز نواختن تودگان و فرو-دستان رایبی نبود. بسیاری از بزرگان را به‌زندان افکند و پایگاه‌های ایشان فرود آورد و سپاهیان را بی‌بهره ساخت. از این‌رو، بسیاری از پیرامونیانش از او برمیدند و شایه پادشاه ترکان با سیصد هزار مرد جنگی در شانزدهمین سال پادشاهی‌اش بر او تاخت و تا هرات و بادغیس براند و پیک و پیام به نزد هرمز و ایرانیان روانه کرد و فرمود راه‌ها را نوسازی و هموار سازند تا او به سرزمین روم تازد. پادشاه روم با هشتاد هزار سپاهی به چنگ با او به سوی مرز شتافت. پادشاه خزر با سپاهی گران به «دروازه دروازه‌ها» (در بند کنونی) رسید. در این هنگام گروهی از عرب‌ها بر سواد تاختند و آن را چپاول کردند. هرمز، بهرام خوش‌نوش (بهرام چوبین) را با دوازده هزار سپاهی گزیده از ارتش خود روانه ساخت و او سرسختانه به‌پیش تاخت و با پادشاه ترکان درآویخت و او را با يك تیر بر زمین انداخت و روانه نیستگاه ساخت و ارتش ترك همه‌چیز خود را به او باخت. سپس برموده پسر شایه با وی گلاویز گشت که بهرام نیروی او را نیز درهم شکست و او را در یکی از دژها استوار بداشت تا در برابر بهرام سر فرود آورد و خود را بدو سپرد. بهرام او را به اسیری به نزد هرمز فرستاد و اندوخته‌های دژ را به باد تاراج داد. اندوخته‌ها بسی هنگفت بودند.

سپس بهرام و همراهان از هرمز بترسیدند و او را برکنار کردند و به‌سوی مداین رفتند و آگهی کردند که پسرش پرویز برای پادشاهی شایسته‌تر است. برخی از درباریان هرمز به ایشان یاری رساندند. خواسته درونی بهرام این بود که هرمز را از پسرش پرویز و این را از آن برماند. اگر پرویز پیروز شود، کارش برای بهرام آسان‌باشد و اگر پدر پیروز گردد، بهرام برهد چه بیند که میان پدر و پسر

ناسازگاری است و او کام خود از هرمز به دست آورد زیرا وی (بهرام) در دل اندیشه دست یازیدن بر اورنگ شاهنشاهی می‌پروراند. چون پرویز از این کار آگاه شد، از پدر ترسید و به آذربایجان گریخت و گروهی از مرزبانان و اسپهبدان گرد او را گرفتند. بزرگان مداین، از آن میان «بندویه» با بسطام دایی پرویز، فراهم آمدند و هرمز را برکنار کردند و چشمانش را میل کشیدند و چون از کشتنش ناخرسند بودند، او را به خود واگذاشتند. گزارش به پرویز رسید و او از آذربایجان آهنگ پای تخت کرد.

روزگار پادشاهی هرمز یازده سال و نه ماه و سه هفته برخی، دوازده سال بود. پیش از او یا پس از وی، در ایران پادشاهی را میل در دیده نکشیده بودند.

از کارهای نیک و رفتارهای پسندیده وی آنکه گزارش کنند که چون از ساختن خانه خود (به گونه‌ای نگرنده به سوی دجله در برابر مداین) بپرداخت، خوراکی فراوان و گسترده بساخت و مردم را از هر کران بدان خواند که خوردنی‌ها بخوردند. آنگاه پرسید: آیا در این خانه هیچ کاستی دیدید؟ همگان گفتند: ندیدیم. مردی برخاست و گفت: در آن سه کاستی نمایان است: نخست آنکه مردم خانه خود را در گیتی می‌سازند و تو گیتی را در خانه خود گنجانده‌ای. تو در گسترش دادن به ایوان‌ها و خانه‌های آن از اندازه درگذشته‌ای زیرا خورشید و مایه‌های زهرآگین را بدان راه داده‌ای و این چیزی است که مایه رنجش ماندگاران آن می‌گردد و در زمستان سرمای بسیار به بار می‌آورد. دو دیگر آنکه پادشاهان خانه‌های خود را بر فراز رودها می‌سازند تا چشم‌انداز آب و سبزی داشته باشند و از این راه انده‌ان‌شان بزداید و اندیشه‌های‌شان به پرواز آید و دیدگان‌شان به روشنایی گراید. تو دجله را رها ساختی و خانه را در بیابان بپرداختی. سه دیگر آنکه خانه‌های زنان را در زیردست (شمال یا پایین باد) خانه‌های مردان کردی چنان که پیوسته، باد آوازه‌های زنان و بوی خوشایند بانوان به گوش و بینی مردان رساند و این کاری است که مردانگی

نپسندد و مرد بدان کمر نبدد.

هرمز گفت: اما گستردگی خانه‌ها و ایوان‌ها و جاهای نشست، بهترین خانه‌ها آن است که چشم در آن به پرواز آید. گرمای سخت و سرمای سوزان را نیز توان با بادزن، پرده، آتش و جامه چاره کرد. اما همسایگی دریا، باید بگویم که من در خانه پدری می‌زیستم چنان که از آنجا به دجله می‌نگریستم. یک روز در زیر آن کشتی به آب فرو رفت و کشتی نشستگان آواز به فریادخواهی برآوردند و پدرم بر ایشان افسوس همی خورد و به کشتی‌های دیگر فرمان همی داد که آنان را دریابند. تا اینان رسیدند، آنان به آب خفه شده بودند. من در آن هنگام پیمان بستم که همسایه پادشاهی نیرومندتر از خود نگردم. اما ساختن خانه زنان در سوی شمال، از این‌روست که شمال هوای نرم‌تر و آزار کم‌تر دارد و زنان پیوسته در درون خانه‌ها باشند [و روا نباشد که ایشان در فشار و تنگنا گذاشته شوند و در اندرونی‌ها پیوستند]. این کار از این‌رو شد. اما داستان مردانگی این است که در اینجا مردان زهره آن را ندارند که تنها بر زنان درآیند و هرکس به این خانه درمی‌آید برده یا بنده خواهی باشد. اما تو این سخنان جز به انگیزه کینه نگفتی. مرا از آن آگاه ساز.

مرد گفت: مرا روستایی است که درآمد آن هزینه نان‌خواران خود می‌ساختم. مرزبان بر من چیره گشت و بر آن چنگ انداخت و آنرا از من بستاند. من آهنک دربار تو کردم و دو سال بر درگاه تو بماندم تا در برابر تو شیون آغاز کنم ولی بر تو دست نیافتم و مرا به نزد تو راه ندادند. آهنک وزیر تو کردم و به نزد وی زاریدم ولی او داد من بستاند. من تاکنون باژ روستا می‌پردازم تا نامم از آن زدوده نگردد. این بالاترین ستم است که باژ آن من پردازم و درآمد آن دیگری ببرد.

هرمز از وزیر خود پیسید و او سخن مرد را راست شمرد و گفت: ترسیدم که مرزبان مرا بیازارد. هرمز فرمود که از مرزبان دو چندان آنچه گرفته است، برای دو سال بستانند و به آن مرد دهند تا در هر جا خواهد، به کار برد. وی وزیرش را برکنار کرد و با خود گفت: اگر

وزیر از بیدادگر بترسد، دیگران سزاوارتر به ترس باشند. فرمود تا صندوقی بگذاشتند که آن را قفل می‌کرد و با انگشتر خود مهر برمی‌نهاد و بر در کاخ می‌گذاشت. آن را شکاف‌ها بود که دادخواهان نامه‌های خود را در آن می‌افکندند. او هفته‌ای یک بار آن را می‌گشود و بیدادگری‌ها پیدا می‌کرد و به رسیدگی بدان می‌پرداخت. باز اندیشید و گفت: می‌خواهم آوای دادخواهی تودگان را دم به دم بشنوم. از این‌رو زنجیری برگرفت که یک سوی آن در آسمانه‌خانه‌اش در جای نشست او بود و سوی دیگر آن در بیرون‌خانه. زنجیر در روزنه‌ای بود و زنگی از آن آویزان بود. داد خواهنده آن زنجیر را می‌کشید و می‌جنباند و زنگ به جنبش درمی‌آمد و او را آگاه می‌ساخت و او دادخواه را فرامی‌خواند و درد از دلش می‌زدود^۱.

پادشاهی خسرو پرویز بن هرمز

یکی از نیرومندترین و سختگیرترین پادشاهان ایران و دارای ژرف‌شکاف‌ترین هوش‌ها در میان ایشان بود. به پایگاهی بلند از نگاه نیرومندی و دلاوری برآمد و دارایی‌ها گرد آورد و بخت و سرنوشت به یاری او شتافتند و از این دیدگاه‌ها، پادشاهان پیش از او به وی نرسیده بودند. از این‌رو، او را پرویز (یعنی پیروز) خواندند. در زندگی پدرش، بهرام چوبینه به نزد هرمزد سخن‌چینی کرد که پرویز پادشاهی را برای خود می‌خواهد. چون او این گزارش بشنید، نهانی به آذربایجان رفت، یا کاری دیگر کرد که یاد آن بگذشت. چون به آذربایجان رسید، بزرگان آن پهنه با وی بر پادشاهی پیمان بستند و مردمان مداین همداستان شدند که پدرش را از گاه بردارند و در چاه نشانند^۲. هنگامی که پرویز این گزارش بشنید، کوشید که پیش از

۱. هرمزد چهارم پسر خسرو انوشیروان بیست و دومین شاهنشاه (۵۷۹-۵۹۰م) ایران. به راستی او را باید به صفت «دادگر» ستود آیین‌های بس‌نیکو بنیاد نهاد و آیین‌های پسنده از خود به یادگار گذاشت.

۲. بر گاه نبینی مگر آن را که سزا هست کز گاه برانگیزی و در چاه نشانیش (ناصرخسرو)

بهرام چوبینه به مداین درآید. وی به شهر درآمد و تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست و سپس به نزد پدر رفت که او را میل در چشم کشیده بودند. او به پدر آگاهی داد که گناهی در این کار ندارد و گریختن وی از ترس پدر بوده است. پدر گفته او را راست شمرد و از وی خواست که هر روز کسی به نزد او فرستد که بدو خوگیرد و آرامش یابد. نیز خواست که دادوی از کسانی که او را بر کنار ساخته و میل در چشمانش کشیده بودند، بستاند. او بهانه آورد که بهرام چوبینه با سپاهیان نزدیک پایتخت است و از این رو جز پس از پیروز شدن بر بهرام، نمی تواند دادوی بستاند.

بهرام به نهروان رفت و پرویز آهنگ آنجا کرد. در آنجا جنگ درگرفت و پرویز دید که یارانش در جنگ سستی می کنند. پس واپس گریخت و بر پدر درآمد و گزارش بدو بگفت و با او به کنکاش در نشست. پدر به وی گفت که به نزد موریس پادشاه روم رود. او دیگر باره لشکر بیاراست و با گروهی کم شمار که دو دایمی اش بسطام و بندویه و کردویه برادر بهرام در میان ایشان بودند، بیرون آمد. چون بیرون آمد، همراهان وی ترسیدند که بهرام چوبینه پدرش هرگز را به پادشاهی برگرداند و کس به نزد پادشاه روم فرستد و خواستار بازگرداندن ایشان گردد و پادشاه روم ایشان را برگرداند. از این رو از پرویز دستوری خواستند که پدرش را بکشند و او پاسخی نگفت. پس بندویه، بسطام و برخی از همراهان ایشان به نزد هرمز بازگشتند و او را خفه کردند و به نزد پرویز بازآمدند و شتابان روانه گشتند تا از فرات گذشتند و به درون خانگاهی درآمدند که در آنجا بیارمند. چون به درون خانگاه رفتند، سپاهیان بهرام چوبینه که پیشاپیش ایشان مردی به نام بهرام بن سیاوش بود، ایشان را فرو گرفتند. بندویه به پرویز گفت: برای خود چاره ای بیندیش. پرویز گفت: چاره ای نمی بینم. بندویه گفت: اینک من جان در راه تو می بازم. بندویه جامه پرویز از وی بخواست و آن را بپوشید. پرویز و یارانش از دیر بیرون آمدند و به سوی کوهستان گریختند و در آنجا نهان گشتند. بهرام بن سیاوش به خانگاه رسید و بندویه را با جامه

پرویز بر فراز آن دید و پنداشت که او به راستی پرویز است. بندویه خواهش کرد که او را تا بامداد درنگ دهد تا خود به نزد وی آید و بی‌جنگ و ستیز تن بدو سپارد. او پذیرفت. فردا بهرام بن سیاوش نیرنگ بندویه بدانست و او را بگرفت و به نزد بهرام چوبینه آورد که وی را به زندان افکند. بهرام چوبینه به پای تخت درآمد و تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست. مردم از او روی گردان شدند ولی از ترس فرمانبر او گشتند. بهرام بن سیاوش با بندویه همداستان شد که به ناگاه بهرام چوبینه را بکشند. بهرام چوبینه این بدانست و بهرام بن سیاوش را بکشت و بندویه بگریخت و رو به آذربایجان آورد. از آن سو خسرو پرویز به انطاکیه رفت و یاران خود را به نزد پادشاه روم فرستاد. پادشاه روم به وی نوید یاری داد و پرویز دختر او مریم را به همسری برگزید. وی سپاهیان فراوانی که شمارشان به هفتاد هزار تن می‌رسید، بیاراست و همراه پرویز کرد. در میان ایشان رزم‌آوری بود که با هزار مرد جنگی برابری می‌کرد. پرویز به ایشان سر و سامان داد و روانه آذربایجان شد. در اینجا بندویه با دیگر پیشاهنگان و اسواران با چهل هزار مرد جنگی از اصفهان و فارس و خراسان بدو پیوستند و او روانه مداین گردید. بهرام چوبین به رزم با او در ایستاد. میان ایشان جنگ‌های بسیار سختی درگرفت و آن رزم‌آوری که با هزار مرد جنگی برابری می‌کرد، کشته شد ولی بهرام چوبینه شکست خورد و به سوی ترکان گریخت. خسرو پرویز از آوردگاه بیرون آمد و به درون پای تخت رفت و دارایی‌ها بر رومیان بخش کرد. همه این دارایی‌های بخش کرده به بیست هزار (بیست میلیون) [درم؟ دینار؟ چی؟] برآمد. او ایشان را روانه کشورشان کرد.

بهرام چوبینه در میان ترکان ماندگار شد و گرامی زیست. پرویز پیک و پیام به نزد همسر پادشاه ترکان گسیل کرد و ارمغان‌های گران از گوهر و جز آن برای وی فرستاد و از او خواست که بهرام را بکشد. زن کسی بر بهرام گماشت که او را بکشد. کشته شدن او بر پادشاه ترکان گران آمد و سپس دانست که همسرش دست به این کار

آلوده است و از این رو او را رها کرد. سپس پرویز، بندویه را بکشت و خواست که بسطام را نیز بکشد ولی او گریخت و در طبرستان دژگزین گردید. پرویز کس بر او گماشت و او را هم بکشت.

رومیان پادشاهشان را در چهارده سالگی پادشاهی پرویز برکنار کردند و کشتند و بطریق بی نام فوکاس را به پادشاهی خود برگماشتند. فرزندان و خاندان موریس خواستار پادشاهی یکی از پسران او شدند که به نزد خسرو پرویز گریخته بود. او سپاهیان همراه وی کرد و تاج بر سر او نهاد و او را به پادشاهی برآورد و فرمانروای روم ساخت و فرماندهی سپاهیان خود را به سه تن از افسران و اسواران خود سپرد. یکی از ایشان پوران خوانده می شد. خسرو او را همراه سپاهی روانه شام کرد و او به ژرفای شام رفت تا به بیت المقدس درآمد و چوبه ای را که ترسایان گمان می برند عیسی علیه السلام بر آن آویخته شده است، برگرفت و به نزد پرویز فرستاد. فرمانده دوم را شاهین می خواندند. پرویز او را با سپاهی دیگر به مصر گسیل کرد که آن را بگشود و کلیدهای اسکندریه را به نزد پرویز فرستاد. فرمانده روم که بلندپایه ترین شان بود، فرخان خوانده می شد و پایگاه شهر براز داشت. او فرماندهی دو افسر پیش گفته را به وی سپرد. مادر او زنی بارور بود که جز پسر نمی زاید. پرویز او را فراخواند و گفت: می خواهم سپاهی روانه روم سازم و برخی از پسران تو را بر آن گمارم. بفرمای تا کدام را فرماندهی دهم. گفت: بَهْمَان از روباه تیزهوش تر و از چرخ (شاهین) رمنده تر است. فرخان از نیزه شکافنده تر است. شهر براز فرزانه تر از چنین و چنان است. پرویز گفت: این فرزانه را به فرماندهی برآوردم. او فرماندهی سپاهیان به وی داد و شهر براز به سوی رومیان رفت و ایشان را کشتار کرد و سرزمین های شان را به ویرانی کشاند و درخت های ایشان برید و در ژرفای کشورشان تا کنستانتین اوپل (قسطنطنیه) پیش راند تا بر خلیج نزدیک آن فرود آمد و همی تاختن آورد و چپاولگری کرد و به ویرانی کشاند ولی کسی تن به پادشاهی پسر موریس و فرمانرانی او نداد جز اینکه رومیان فوکاس را به انگیز تباہکاری او

بکشتند و هراکلیوس را پس از وی به پادشاهی برآوردند و او همان است که مسلمانان شام را از او بستند.

چون هراکلیوس دید که چه تاراج و کشتار و گرفتاری فراوانی بر کشورش فرود آمده است، به درگاه خدای بزرگت لابه کرد و زاری کرد و او را بخواند. او مردی در خواب دید که دارای ریش انبوه و پایگاه بلند و جامه نیکو بود. در این هنگام (در خواب) کسی بر این دو درآمد و آن مرد را از نشست گاهش فروافکند و به هراکلیوس گفت: من او را به دست تو سپردم. هراکلیوس بیدارگشت و خواب خود به کسی بازنگفت. شب دوم باز در خواب دید که آن مرد بر جای خود نشسته است. در این هنگام باز آن مرد سوم بازنجیری به دست بیامد و آن را در گردن آن مرد افکند و او را به هراکلیوس سپرد و گفت: من خسرو را در بست به تو سپردم. به جنگ او بیرون رو که بر او فیروزی بیابی و کام دل از دشمنان برگیری. در این هنگام بود که خواب خویش با بزرگان روم بگفت و آنان وی را به جنگ با خسرو رهنمون گشتند. هراکلیوس آماده کارزار گشت و یکی از پسران خود را بر کنستانتین اوپل بگماشت و راهی جز آن را که شهربراز بر آن بود، بیمود و روانه گشت تا در ژرفای ارمنستان فرورفت و آهنگت جزیره کرد و در نصیبین فرود آمد. خسرو لشکری به رویارویی با وی گسیل کرد و لشکریان را فرمود که در موصل درنگت ورزند. او پیک و پیام به نزد شهربراز فرستاد و او را به آمدن فراخواند تا همگان بتوانند در برابر هراکلیوس به پایداری درایستند.

در باره راه لشکرکشی وی گزارش‌های دیگری نیز آمده است. یکی از گزارش‌ها می‌گوید: شهربراز به روم شد و شام را پایمال ساخت تا به سرزمین اذْرَعَات رسید و با سپاهیان روم دیدار کرد و ایشان را درهم شکست و بر ایشان پیروز گشت و بسیاری به اسیری گرفت و چپاولگری‌ها به کار برد و کارش به نیرومندی و شکوهمندی گرایید.

باری چنان شد که فرخان یک روز باده نوشید و گفت: چنین در خواب دیدم که بر تخت خسرو پرویز نشسته‌ام. خسرو گزارش بشنید

و برای برادر وی شهربراز نامه نگاشت و فرمان کشتنش داد. شهربراز پاسخ پرویز بداد و گفت که فرخان مردی دلیر است و دشمنان را به سختی درهم همی کوبد. خسرو دیگر بار نامه نوشت و فرمان کشتن فرخان بداد. باز شهربراز بدو نامه نگاشت و بهانه آورد. خسرو پرویز برای سومین بار نامه نوشت. ولی باز هم شهربراز او را نکشت. از این رو، خسرو نامه‌ای گویای برکناری شهربراز و فرماندهی سراسری فرخان بنوشت و روانه کرد. شهربراز فرمان برد. چون فرخان بر تخت فرماندهی نشست، پیک نامه‌بر که فرمان او را آورده بود، نامه‌ای خرد از خسرو به دستش داد که فرمان کشتن شهربراز در آن بود. فرخان آهنگ کشتن او کرد ولی شهربراز به وی گفت: مرا درنگ ده که سفارش خود بنویسم. او را درنگ داد. شهربراز توماری بخواست و نامه‌های سه‌گانه خسرو را از آن بیرون آورد و او را از آن آگاه ساخت و گفت: من سه بار میانجی شدم و تو را نکشتم و تومی خواهی با یک بار نامه‌نگاری مرا بکشی. برادرش از او پوزش‌خواست و او را به فرماندهی بازآورد و هردو برای سازگاری با پادشاه روم در برابر خسرو همداستان شدند. شهربراز نامه‌ای برای هراکلیوس نوشت و گفت مرا به تو نیازی است که پیک نمی‌تواند آن را برساند و نامه گنجایش آن را ندارد. با پنجاه رومی به دیدار من آی که من با پنجاه ایرانی به دیدار تو آیم. سزار با همه سپاهیان خود روی آورد و گزارشگران را بگماشت که گزارش‌های شهربراز به نزد او آورند زیرا می‌ترسید نیرنگی در کار باشد. گزارشگران باز آمدند و گزارش دادند که شهربراز همراه پنجاه ایرانی است. پادشاه روم به دیدار او آمد و همان شماره از مردان جنگی را همراه برد و میان آنان ترجمانی بود که گفتارها به هر دوسوی می‌رساند. شهربراز به وی گفت: من و برادرم کشور تو را به ویرانی کشیدیم و آن کردیم که خود می‌دانی. اکنون خسرو بر ما رشک برده است و می‌خواهد ما را بکشد. ما او را برکنار کرده‌ایم و می‌خواهیم در کنار تو بجنگیم. هراکلیوس از این گفته شاد شد و دو سوی بر این همداستان شدند و ترجمان را کشتند تا رازشان پراکنده نشود. هراکلیوس با سپاهیان

خود به نصیبین آمد.

گزارش این کار به خسرو پرویز رسید و او یکی از فرماندهان خود به نام راهزار را با دوازده هزار سپاهی به جنگ هراکلیوس گسیل داشت و او را فرمود که در نینوا از سرزمین موصل ماندگار گردد و بر دجله اردو زند تا نگذارد که هراکلیوس از آن گذر کند. او در دستگرد پادشاهی (دَسْكَرَةُ الْمَلِكِ) ماندگار شد. رهزار گزارشگران را روانه کرد و آنان به وی آگاهی دادند که هراکلیوس هفتاد هزار مرد جنگی همراه دارد. او برای خسرو پرویز پیام داد و او را از آنچه بود، آگاه ساخت و گفت که از جنگیدن با هراکلیوس ناتوان است زیرا چنین سپاه گرانی در زیر فرمان دارد. خسرو پرویز بهانه او نپذیرفت و او را فرمان جنگ داد. او فرمان برد و سپاهیان خود را بیاراست. هراکلیوس به سوی سپاهیان خسرو راند و دجله را نه از جایی که راهزار بر آن بود، ببرد. راهزار آهنگ او کرد و هر دو را با یکدیگر دیدار افتاد و جنگ در گرفت. راهزار و شش هزار از یارانش کشته شدند و بازماندگان بگریختند.

خسرو در دستگرد پادشاهی بود که گزارش به وی رسید. او از این کار هراسان گشت و به مداین باز آمد و در آن دژگزین گردید زیرا تاب پایداری در برابر هراکلیوس نداشت. وی به فرماندهان سپاهیان که شکست یافته بودند، نامه نوشت و ایشان را به کیفر بیم داد و بدین سان ایشان را بیش تر با خود ناسازگار کرد. این را به خواست خدا باز خواهیم گفت. هراکلیوس تا دروازه‌های مداین به پیش راند و سپس به کشور خود بازگشت.

انگیزه بازگشت وی آن بود که چون خسرو از پایداری در برابر هراکلیوس درماند، به ترفند روی آورد و نامه‌ای به شهربراز نوشت و او را ستود و از او سپاسگزاری کرد و گفت: تو کاری نیکو انجام دادی که فرمان من به کار بردی و با پادشاه روم گلاویز گشتی و او را به درون کشور کشاندی. اکنون که او تا ژرفای کشور فراز آمده و دست ما را بر خود گشاده است، رای چنان است که تو از پشت بر او تازی و من از پیش رو بر او تازم و گردآمدن ما در بهمان روز باشد

و بدین سان يك تن از ایشان راه رهایی نیابد. آنگاه او نامه را در چوبدستی آبنوسی جای داد و پارسا مردی ترسا را که در خانگامی در نزدیکی مداین می‌زیست، بخواند و به وی گفت: مرا به تو نیازی است. مرد پارسا گفت: پادشاه بزرگتر از آن است که او را نیازی به من باشد ولی چاکر و فرمانبرم. پرویز گفت: رومیان در نزدیکی ما فرود آمده و راه‌ها را بر ما بسته‌اند. مرا به یارانم در شام نیازی است و تو مردی ترسایی که اگر بر رومیان بگذری، کار تو را شگفت و ناآشنا نشمارند. من نامه‌ای برای شهربراز نوشته‌ام که در میان این چوبدستی است. آن را به شهربراز برسان. پرویز به آن مرد پارسا دو یست دینار بخشید. مرد پارسا چوبدستی بگشود و نامه بخواند و سپس آن را به‌جای خود بازآورد و روانه گشت. چون به سپاهیان روم رسید و رومیان و پارسایان و ناقوس‌ها را بدید، دلش بر ایشان بسوخت و نرم گشت. او با خود گفت: بدترین مردمانم اگر ترسایان را نابود گردانم! پس به سراپرده پادشاه آمد و گزارش کار خود بدو رساند و نامه را به وی داد. او نامه را خواند. در این هنگام یارانش مردی را که از راه شام گرفته بودند و همراه او نامه‌ای بود و خسرو پرویز با وی همداستان شده بود، بیاوردند. خسرو این نامه را از زبان شهربراز (به سوی خود) ساخته بود که می‌گفت: من پیوسته در کار نیرنگ زدن با پادشاه روم بودم تا به من اعتماد ورزید و چنان که تو فرموده بودی، به کارکرد نیرنگ من، به ژرفای کشور آمد. اینک پادشاه مرا فرماید که دیدار در چه روزی خواهد بود تا من از پشت بر او تازم و پادشاه از رو به رو بس روی تازد و هیچ‌یک از یارانش (و حتی خودش) وانرهند. خسرو به این پیک نامه‌رسان فرموده بود از راهی برود که به چنگ رومیان افتد.

چون پادشاه نامه دوم را خواند، گزارش پیشین را درست دانست و آن را بی‌گمان باور کرد و مانند شکست‌یافتگان به دنبال گریخت و آهنگ کشور خود کرد. گزارش بازگشت پادشاه روم به شهربراز رسید و او خواست کارهای پیشین خود را جبران کند و از این رو با رومیان گلاویز گشت و شمار فراوانی از ایشان را بکشت و در نامه‌ای

به خسرو نوشت: من ترفند خود را با رومیان به کار بردم تا به عراق آمدند [و ایشان را در اینجا کشتار و تاراج کردم]. شهربراز شمار فراوانی از سرهای رومیان را به نزد خسرو فرستاد. درباره این رویداد بود که خدا این آیه را فر فرستاد: الف، لام، میم. رومیان در نزدیک ترین جای زمین شکست خوردند ولی ایشان پس از شکست یافتن، پیروز خواهند گشت (روم/۳۰/۱-۲). خواسته اش از «نزدیک ترین جای زمین» اذراعات است که نزدیک ترین جای سرزمین رومیان به سرزمین های عربی است. رومیان در یکی از جنگ های خویش در اینجا شکست خورده بودند. پیامبر (ص) و مسلمانان در آغاز از پیروزی ایرانیان بر رومیان (که دارندگان کتابند)، ناخوشنود گشته بودند. کافران شاد شدند زیرا گبران (آذرستایان) مانند ایشان بی کتابند. چون این آیه فرود آمد، ابوبکر صدیق با اَبی بن خَلَف گرو بندی کرد که رومیان تا نه سال دیگر بر ایرانیان پیروز خواهند گشت. گرو بندی بر پایه صد شتر بود. ابوبکر گرو را برد. در این هنگام گرو بندی ناروا نبود. چون رومیان دیگر باره پیروز گشتند، گزارش آن هنگامی به پیامبر خدا رسید که وی در جنگ حَدیبیه بود.^۳

۳. خسرو پرویز یا خسرو دوم، شاهنشاه (۵۹۰-۶۲۸م) ایران. پسر و جانشین هرمز چهارم بود. خسرو مردی بود هوس باز، تهی از دلاوری، دارای آزمندی و کینه تیزی. جنگ حدیبیه در سال ششم هجری/۶۲۷م روی داد.

نشانه‌هایی که خسرو از پیامبر خدا (ص) دید

یکی این بود که خسرو پرویز دهانهٔ دَجَلَةَ الْعَمْرَاءِ را بست و بر آن آب‌بندی بزرگ پدید آورد و برای آن دارایی‌های فراوان هزینه کرد (دَجَلَةُ الْعَمْرَاءِ یکی از شاخساره‌های دجله در نزدیکی بصره است). طاق ایوان وی ساختمانی بس بلند و استوار داشت که مانند آن دیده نشده بود. در دربار او سیصد و شصت مرد از هوشیاران و پیشگویان از کاهنان و جادوگران و اخترشناسان می‌زیستند. در میان ایشان مردی از عرب به نام سایب بود که باذان وی را از یمن به دربار خسرو گسیل داشته بود. هنگامی که خسرو اندوهگین می‌گشت، ایشان را گرد می‌آورد و می‌گفت: در این کار، نیک بنگرید که چون است. چون محمد (ص) به پیامبری برانگیخته شد، طاق ایوان کاخ پرویز بی‌سنگینی شکاف برداشت و در آب‌بند دَجَلَةَ الْعَمْرَاءِ رخنه افتاد. هنگامی که این بدید، گفت: کاخ ایوانم شکاف برداشت بی‌آنکه چیزی بر آن سنگینی کند و آب‌بند دَجَلَةَ الْعَمْرَاءِ را رخنه افتاد بی‌آنکه بر آن فشار آورد. او گفت: «شاه بشکست». آنگاه کاهنان و جادوگران و اخترشناسان خود را فراخواند و سایب در میان ایشان بود. به ایشان گفت: نیک در این کار بنگرید. ایشان در کار او نگرستند ولی کرانه‌های آسمان به روی ایشان بسته شد و زمین تار و تیره گشت. آنان آنچه را می‌خواستند، به دست نیاوردند. سایب در شبی سیاه و تاریک به سر برد و شب را بر تپه‌ای به‌روز آورد. ناگاه آذرخشی دید که از سوی حجاز برآمد و خاورزمین را درپوشاند. چون شب را

به روز آورد، در زیر پاهای خود بوستانی سرسبز و خرم دید و بر این پایه، در میان پیشگویی‌های خود گفت: اگر آنچه می‌بینم راست باشد، بی‌گمان از حجاز پادشاهی بیرون آید که فرمان او خاورزمین را بپوشاند و زمین چنان برای وی بارور گردد که هرگز برای پادشاهی بارور نشده باشد.

چون کاهنان و اخترشناسان و جادوگران گرد هم آمدند و دیدند که بر سرشان چه آمده است و سایب دیده‌های خود را بازنگریست، به همدگر گفتند: به خدا سوگند که میان شما با دانش‌تان جز رویدادی آسمانی، جدایی نیفکنده است. او پیامبری است که برانگیخته شده است یا خواهد شد و این پادشاهی برخواهد افکند و درهم خواهد شکست. اگر گزارش این رویداد مرگت آفرین به خسرو دهید، بی‌گمان همه‌تان را خواهد کشت. آنان همداستان شدند که گزارش از وی نهان دارند. آنان به‌وی گفتند: نیک نگریستیم و دیدیم که بنیاد آب‌بند - دجلة العوراء و طاق ایوان شاهی در ساعتی شوم گذاشته شده است. چون شب و روز در پی همدگر بیامدند و برفتند، شومی بر سر جای آن افتاد و هرچه را در آن هنگام بنیاد شده بود، از میان برداشت. ما برای تو چنان شمارگری می‌کنیم که بنیاد ساختمان‌های خود بر پایه آن گذاری و رخنه‌ای در آن پدید نیاید. آنان شمارگری کردند و به او پیشنهاد ساختمان دادند. او دجلة العوراء را در هشت ماه بساخت و دارایی‌های هنگفت بر آن هزینه کرد. چون از آن بپرداخت، به ایشان گفت: روا باشد که بر باروی آن بنشینم؟ گفتند: روا باشد. او با اسواران خویش در آنجا نشست ولی ناگهان آب دجله بنیاد او را از پایه درهم شکست و او نیمه‌جان از زیر ویرانه‌ها به‌در آمد. از این‌رو، کاهنان و جادوگران و اخترشناسان خود را گرد آورد و نزدیک یک‌صد تن از ایشان بکشت و گفت: شما را نزدیک به خود ساختم و به‌شما روزی‌های هنگفت پرداختم و اینک با من بازی می‌کنید! گفتند: شاه، مانند بار گذشته نادرست گفتیم. بار دیگر برای او شمارگری کردند و او ساختمان بساخت و از آن بپرداخت. آنان به وی گفتند که بر فراز آن بنشیند. او ترسید و سوار بر اسب شد و بر روی ساختمان

رفت. همین که به راهنوردی پرداخت، آب دجله بنیاد ساختمان او را درهم شکست و او را نیمه‌جان بیرون آوردند. وی ایشان را فراخواند و گفت: به‌خدا که همگی تان را بی‌چون و چرا بکشم یا به من راست گوئید. آنان گزارش درست به وی بدادند. گفت: دریغ از شما! چرا از آغاز راست نگفتید که چاره‌ای بیندیشم؟ گفتند: ترسیدیم. او ایشان را به‌خود وا گذاشت و چون دید که با دجله تاب نیاورد، از آن روی برگاشت. این کار مایه آن شد که در آنجا مرداب‌های گسترده پدید آید که پیش از آن در کار نبود. سراسرش زمین‌های آبادان بود. چون سال ششم هجری/۶۲۸م بیامد، پیامبر خدا (ص) عبدالله بن حذافه سهمی را روانه دربار خسرو کرد. در این هنگام فرات و دجله شورشی گران کردند که پیش از آن دیده نشده بود و پس از آن هم دیده نشد. رخنه‌ها پدید آمدند و آنچه خسرو ساخته بود، درهم شکست. او کوشید که آب را از دهانه آن ببندد ولی چنان که گفتیم آب بر او چیره گشت و به‌جایگاه مرداب‌ها سرازیر شد و کشت‌ها را درپوشاند و انبوهی روستاها را فرو گرفت. آنگاه عرب‌ها به سرزمین ایران درآمدند و جنگ‌ها ایرانیان را از آباد کردن کشورشان بازداشتند و رخنه‌ها رو به‌فراخی و گستردگی گذاشتند. چون روزگار فرمانروایی به حجاج بن یوسف ثقفی رسید، رخنه‌های دیگری پدید آمد که او آنها را (برای زیان رساندن به کشاورزان ایرانی) فرو نبست زیرا بر دهبانان ایران تهمت زد که به پسر اشعث یاری رسانده‌اند. کار به گستردگی گرایید و بدبختی مردم رو به فزونی نهاد و ایرانیان از نوسازی آن درماندند که تاکنون بر همان سان است.

ابوسلمة بن عبدالرحمان بن عوف گوید: خداوند فرشته‌ای بر سر خسرو پرویز فرستاد و او در خانه اندرونی ایوانش بود که هیچ کس را گستاخی درآمدن بر وی نبود. ناگهان به هنگام نیمروز که اندکی خفت، هراسان فرشته را بر بالین خویش دید که می‌گوید: ای خسرو، به آیین اسلام درمی‌آیی یا این چو بدستی را بشکنم؟ خسرو گفت: بهل بهل! آنگاه از وی روی‌گردان شد و پاسداران و دربانان

خود را بخواند و به‌درشتی با ایشان سخن گفت و پرسید: چه کسی این مرد را بر من درآورد؟ گفتند: کسی بر ما درنیامد و ما کسی را ندیدیم! سال دیگر فرشته در همان هنگام بر بالین او آمد و گفت: اسلام برمی‌گزینی یا این چوبدستی را بشکنم؟ خسرو گفت: بهل بهل! او بر دربانان و پاسداران خود خشم گرفت. چون سال سوم فرارسید، آمد و گفت: اسلام می‌آوری یا این چوبدستی را بشکنم؟ خسرو گفت: بهل بهل! او چوبدستی را شکست و بیرون رفت. دیری برنیامد که پادشاهی او رو به‌فروپاشی نهاد و پسرش با ایرانیان همداستان گشت و او را بگشت.

حسن بصری گوید: یاران پیامبر خدا(ص) به وی گفتند: ای پیامبر خدا، حجت خدا بر خسرو چیست؟ گفت: خدا بر سر او فرشته‌ای فرستاد که دست خویش از دیوار خانه او بیرون آورد و روشنی از آن برمی‌تافت. چون آن را بدید، هراسان گشت. فرشته به او گفت: خسروا، هراسان مباش. همانا خدا پیامبری برگزیده است و نبشته‌ای برای او فرو فرستاده. از او پیروی کن تا این سرای و آن سرایت به درستی پایدار بماند. خسرو گفت: تا بنگرم.

گزارش داستان ذی قار

از پیامبر (ص) این سخن را یاد کرده‌اند که چون سپاه ربیعہ بر ارتش خسرو پیروز گشت و این آگاهی به او رسید، گفت: این نخستین روزی است که تازیان بر ایرانیان پیروز گشتند و به من پیروزی یافتند. این سخن را از او نگه داشتند و این همان روز رویداد بود.

هشام بن محمد گوید: عدی بن زید تمیمی و دو برادرش عمار (همان ابی) و عمرو (همان سمی) با خسروان می‌زیستند و با ایشان پیوستگی می‌داشتند. چون منذر بن منذر به پادشاهی عرب رسید، پسرش نعمان را برای پرورش به عدی بن زید سپرد. او را جز نعمان یازده پسر بود. ایشان را از روی زیبایی و خرمی «فروزندگان»

می خواندند. چون منذر بن منذر درگذشت و فرزندان خود را به جای گذاشت، خسرو پسر هرمز خواست کسی را برگزیند و به پادشاهی عربها برنشاند. او عدی بن زید را فراخواند و از پسران منذر پرسش کرد. عدی گفت: مردانی برومند باشند. خسرو فرمود که ایشان را فراخواند. او نامه نوشت و ایشان را حاضر کرد. عدی برادران نعمان را (به ظاهر) بر او برتری می نهاد و چنین فرامی نمود که نعمان را نمی خواهد. با یکایک ایشان به تنهایی بنشست و به هر کدام گفت: اگر خسرو بپرسد که می توانی عرب را رام و فرمانبر من سازی، بگو: همه را توانیم رام کرد به جز نعمان را. به نعمان گفت: هنگامی که خسرو درباره برادرانت از تو بپرسد، بگو: اگر من از رام کردن برادرانم ناتوان باشم، از رام کردن دیگر مردم ناتوان ترم. از بنی مرینا مردی بود که بدو عدی بن اوس بن مرینا می گفتند. مردی بسیار هوشمند بود و سخنسرایسی می دانست. او به اسود بن منذر می گفت: می دانی که من امید به تو دارم و چشم به تو دوخته ام. بهتر چنین می بینم که به گفته عدی بن زید گوش ندهی زیرا او هرگز نیکخواه تو نیست. اسود به سخن وی گوش نداد.

چون خسرو به عدی بن زید فرمود که ایشان را به نزد وی آورد، او ایشان را یکایک آورد. خسرو از هر کدام پرسید: آیا عربها را فرمانبر من می سازی؟ او می گفت: همه را به جز نعمان. چون نعمان بر وی درآمد، او را مردی زشت روی و سرخ رخسار و کوتاه و «کک-مک زده» دید. از او پرسید: آیا اعراب و برادرانت را فرمانبر من می سازی؟ گفت: آری، اگر از ایشان درمانم، از دیگر مردم درمانده تر باشم. خسرو او را پادشاه ساخت و پوشش بخشید و تاجی بر سرش نهاد که بهای آن شصت هزار درم بود. در این هنگام عدی بن مرینا به اسود گفت: خود را باش که به گفته نیکخواه گوش ندادی.

سپس عدی بن زید خوراکی بساخت و عدی بن مرینا را بدان خواند و گفت: من می دانستم که تو دوست خود اسود را بیش تر از دوست من نعمان می خواستی. مرا بر چیزی که خود نیز گرفتار آن بودی، نکوهش نکن. من می خواهم که از من کینه به دل نگیری زیرا

بهره من در این کار بیش از بهره تو نیست. او برای پسر مرینا سوگند خورد که هرگز بد او را نخواهد خواست و از او بد نخواهد گفت. پسر مرینا برخاست و سوگند خورد که همچنان در اندیشه گزند زدن به وی است و پیوسته از او بد خواهد گفت. نعمان بیامد و در حیره ماندگار گشت. پسر مرینا به اسود گفت: اگر پادشاهی از دست بدادی، از این درمانده نباش که داد خود از عدی بستانی زیرا معدیان ترفندها دارند که فرو نمی‌نشینند. من تو را چیزی گفتم که نافرمانی کردی. اکنون می‌خواهم که هر دارایی برای تو بیاورند، آن را بر من عرضه بداری. اسود پذیرفت.

پسر مرینا بسیار توانگر بود و هیچ روزی نبود که ارمغان یا کالای کمیابی برای نعمان گسیل نمی‌کرد. از این راه از گرامی‌ترین مردم در نزد وی گشت. چون یاد عدی بن زید به میان می‌آمد، او را می‌ستود ولی می‌گفت: دریغ که مرد نیرنگ و ترفند است. او یاران نعمان را به سوی خود گرایاند و آنان به‌وی گراییدند. او با ایشان همدستان گشت که به نعمان گفتند: عدی بن زید می‌گوید که تو کارگزار اوئی. پیوسته از او در نزد نعمان بد گفتند تا دل او بر وی چرکین گشت و کینه گرفت. نعمان از عدی بن زید خواست که به دیدار وی آید. عدی از خسرو دستوری خواست تا به دیدار نعمان رود و خسرو دستوری داد. چون به نزد وی آمد بدو ننگریست و او را به زندان افکند و از آمدن به نزد خود بازش داشت. عدی در زندان پیوسته سخن می‌سرود. گفته‌های او به گوش نعمان رسید و او از کار خود پشیمان گشت و از دیگر سو ترسید که او را رها سازد.

عدی به برادرش «ابی» نامه نوشت و روزگار خود بازگفت. چون نامه او را خواند، با خسرو درباره وی سخن گفت. خسرو برای نعمان نامه نوشت و مردی را روانه کرد و فرمان داد که عدی را آزاد کنند. برادر عدی به نزد فرستاده خسرو رفت و از او خواهش کرد که پیش از رفتن به نزد نعمان، به نزد عدی در زندان رود. او چنان کرد و در زندان بر عدی درآمد و گفت که خسرو شاهنشاه ایران او را روانه کرده است و فرموده که تو را آزاد سازم. عدی به وی گفت: از نزد

من بیرون نرو و نامه خسرو را به من ده تا به نزد نعمان فرستم زیرا اگر تو از نزد من بیرون روی، مرا بکشد. فرستاده خواهش او را به کار نبرد. دشمنان عدی بر نعمان درآمدند و گزارش به او دادند و او را از رها شدن عدی ترساندند. او کسان روانه کرد که عدی را خفه کردند و به خاک سپردند.

فرستاده آمد و به نزد نعمان رفت و نامه بدو داد. نعمان گفت: فرمانبردارم که گرامی نامه‌ای است. او برای فرستاده کنیزکی همراه چهارهزار مثقال زر گسیل داشت و پیام داد که: فردا در زندان بر وی درآی و او را با خود بگیر. فرستاده بامداد به زندان رفت ولی از عدی نشانی نیافت. زندان بان گفت: چند روزی است که او در گذشته است. فرستاده به نزد نعمان آمد و گفت که عدی را دیروز دیده ولی امروز نشانی از او نیافته است. نعمان گفت: تو دروغ می‌گویی. وی رشوه بیش‌تری به او پرداخت و از او پیمان گرفت که گزارش راستین به خسرو نگوید بلکه بگوید عدی پیش‌از فرا رسیدن وی در گذشته است. گویند: نعمان از کشتن او پشیمان گشت و دشمنان عدی بر نعمان چیره شدند و او از ایشان هراسی سخت به‌دل گرفت. یک روز نعمان به‌شکار بیرون رفت و یکی از پسران عدی به نام زید را دید. با وی سخن گفت و سخت از دیدن وی شاد گشت و از کار پدرش پوزش خواست و او را به نزد خسرو شاهنشاه ایران فرستاد و برای خسرو نامه نوشت و زید را بسیار ستود و از خسرو خواهش کرد که پایگاه پدر زید را به وی دهد. خسرو چنان کرد. زید سرپرست دبیرخانه‌ای گشت که از آنجا برای عرب‌ها نامه‌نگاری می‌شد. خسرو از وی دربارۀ نعمان پرسید و زید ستایشی نیکواز او به جای آورد و سال‌ها در پایگاه پدر در نزد خسرو بماند. او بسیار بر خسرو درمی‌آمد.

پادشاهان ایران را نوشته‌ای بود که در آن ویژگی‌های زنان دلخواه ایشان را یاد کرده بودند. ایشان به جست و جوی زنانی با این ویژگی‌ها می‌فرستادند ولی زن از عرب نمی‌خواستند. زید به خسرو گفت: من در نزد بنده‌ات نعمان از دختران خود وی و دختران عموی

بیش از بیست زن می‌شناسم که این ویژگی‌ها را دارند. گویند: خسرو برای نعمان دربارهٔ این زنان نامه نوشت. زید به خسرو گفت: پادشاه، بدترین ویژگی عرب و نعمان این است که خود را از عجمان برتر می‌پندارند. من می‌ترسم که خودپسندی این زنان را برانگیزی. اگر من به نزد نعمان روم، نتواند سر از فرمان برتابد. مرا روانه ساز و مردی را همراه من کن که زبان عربی بداند. خسرو مردی چالاک و هوشمند همراه وی ساخت و آن دو بیرون آمدند تا به حیره رسیدند و به نزد نعمان رفتند. زید به وی گفت: پادشاه برای کسان و پسران خود زن می‌خواهد. او خواسته است که تو را گرامی بدارد و از این رو مرا به نزد تو فرستاده است. نعمان گفت: این زنان چه گونه باشند؟ زید گفت: اینک ویژگی‌های آنان است که برای تو آورده‌ایم.

داستان ویژگی‌های زنان بدین گونه بود که منذر کنیزکی به نزد انوشیروان فرستاد که هنگام تاخت آوردن بر حارث بن ابی شمر غسانی گرفته بود. وی ویژگی‌های کنیزک را چنین برای خسرو نوشت که: زنی است میانه بالا، دارای رنگ روشن و دندان‌هایی پاکیزه، با پوستی سپید، مژگانی بلند، درخشان به سان ماه، سیاه‌چشم، درشت چشم، فراخ چشم به سان آهو، بینی بلند و باریک چنان‌که میان آن کمی برآمده باشد و سوراخ‌های آن تنگ و ریخت آن زیبا، خوش خرام، دارای ابروان بلند و کشیده، نیکوچشم، با گونه‌های برجسته، اندام فریبا، گیسوان بلند و سیاه و انبوه و افشان، گردنی به آن اندازه بلند و کشیده که گوشواره‌ها برشانه‌ها نخورد، فراخ سینه، برآمده پستان، بازوان و شانیهایی گرد و برجسته، مچ زیبا، دست نرم و نازک، انگشتانی بلند، اندام استوار و خوش ریخت، شکم نازک و به پشت چسبیده، کمر باریک، دوالی چنان تنگ بسته که شکم گرسنه را فرانماید، سرین برآمده، کفل برجسته، ران‌های نرم و پرگوشت و سپید و خوش تراش، ماهیچه‌های شاداب، شانیهایی درشت، زانوان بزرگ، ساق‌های پر، جای پا برنجن سیر از ماهیچه، سرین و پای گرد و بلورین، خوش خرام، چشمانی خفته به چاشت‌گاه، جامه-

های نازک، نیوشنده سخن شوهر، نه پوستش گراینده به کبودی نه رنگش روی کرده به تیرگی، رام در برابر شوی، سنگین و سنگدل در برابر بیگانه، در تنگدستی پرورش نیافته، شاداب و زنده، با خوبی آرام و دلی پاک، دارای خویشاوندان بزرگوار، چون از نژاد خود سخن گوید به پدر بسنده کند نه خاندان و به خاندان بسنده کند نه کسان و مردمان، کارها با فرهنگ و فرهیختگی کند، اندیشه‌اش اندیشه مهتران باشد و کارش کار نیازمندان، دارای دست‌های سازنده، زبان کوتاه، آوای آرام و آهسته، خانه بیاراید و از دشمنان واگراید، اگر بدو روی آوری کام را بر تو خوش گرداند و اگر از وی دست بداری بدان بسنده کند، چشمان فروخواباند، گونه‌هایش سرخ گردد، لبانش از تشنگی به تو بلرزد، همین که تو را خواهان بیند خود را در آغوش افکند و تا فرمان از تو نیابد بر جای ننشیند. خسرو این را بپذیرفت و فرمود که این ویژگی‌ها را بنویسند.

این نبشته تا روزگار خسرو پسر هرمز بماند. زید این ویژگی‌ها بر نعمان فروخواند. این سخن سخت بر او گران آمد. به زید و فرستاده گفت: آیا از میان فراخ چشمان سواد عراق و ایران چندان زن فراهم نیاید که شما را بس باشد؟ فرستاده به زید گفت: فراخ چشم چه باشد؟ گفت: گاو [فرستاده عربی نمی‌دانست و زید برای کینه‌کشی، با واژه‌ها بازی کرد].

نعمان آن دو را فرود آورد و به خسرو نوشت: آنچه می‌خواهی، در نزد من فراهم نیاید. وی به زید گفت: مرا بخشوده بدار. چون آن دو به نزد خسرو بازآمدند، به زید گفت: کو آن زیباییان بی‌مانندی که برای من ستودی؟ زید گفت: من پیش‌تر به پادشاه گفتم که عربان زنان‌شان را از دیگران دریغ می‌دارند و این از روی بدبختی و بدگزینی ایشان است. از این فرستاده بپرس که درباره فرمان و خواهش تو چه گفت زیرا من شاهنشاه را گرامی‌تر از آن می‌دارم که در نزد وی چنان سخنان بر زبان آورم. خسرو از فرستاده پرسید و او گفت که نعمان می‌گوید: ماده گاوان سواد عراق و ایران

شما را بس نباشند که زنان ما را می‌جوئید؟ زید خشم را در چهره پادشاه خواند. این گفته در دل شاه کارگر افتاد و او گفت: چه بسیار بندگان که بدتر از این بر سر خود آورند و خویشان را به نابودی کشانند.

این سخن به گوش نعمان رسید و خسرو چند ماهی از آن خاموشی گزید. نعمان در این میان سرگرم آماده سازی خود بود. سرانجام نامه خسرو آمد و نعمان رافرا خواند. چون نامه رسید، جنگ افزار و توشه توان بر گرفت و به دو کوهستان طی پناه آورد که از مردمان ماندگار آن زن گرفته بود. او از ایشان خواست که وی را پناه دهند و در برابر دشمن یاری رسانند. آنان از ترس خسرو به وی راه ندادند. او روانه گشت و هیچ‌یک از عرب‌ها بدو پناه نمی‌دادند. سرانجام، به گونه‌ای نهانی در پهنه ذی‌قار در میان بنی‌شیبان فرود آمد. در اینجا با هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو شیبانی دیدار کرد و او سروری بشکوه بود که پناهندگان خود را سخت استوار نگهداری می‌کرد. خاندان وی از خاندان ذوجدین لقیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذی‌جدین بود که خسرو اَبَلَه را بدو بخشیده بود. نعمان بر همین پایه پیسندید که خاندان و کسان خود را بدو سپارد. او دانست که هانی وی را به سان کسان و خاندان و دارایی و فرزندان خود پاس بدارد. در میان دارایی‌های او چهارصد و به گفته‌ای هشتصد زره بود.

نعمان به سوی خسرو روانه شد و زید بن عدی را بر پل ساباط دید. زید گفت: ای نعمانك، خود را وارهان. نعمان گفت: ای زید، این تو بودی که چنین کردی؟ سوگند به خدا که اگر رهایی یابم، بی‌گمان با تو چنان کنم که با پدرت کردم. زید به وی گفت: ای نعمانك، خود را وارهان زیرا به خدا سوگند که برای تو در نزد وی دامی گستردم که اسب کُرگان چالاک و نیرومند نتوانند آن را برید.^۱ چون خسرو شنید که نعمان بر در بارگاه است، کسان روانه کرد

۱. عبارت عربی: فَقَدْ وَاللَّهِ وَضَعْتُ لَكَ جَنْدَهُ أَخِيَّةً لَا يَقْطَعُهَا الْمُهْرُ الْأَرَبِيُّ. واژه‌ها: اخیه: رستی است که در زمین به خاک پنهان کنند و بتابانند و چیزی به سان چنبره از آن بیرون بگذارند و میخکوب زمین سازند و ستوران را با آن ببندند.

که او را بند برنهادند و به خانقین روانه کردند و به زندان افکندند تا از بیماری طاعون بمرد^۲. مردم گمان می‌برند که او در سابطا بمرد. اینان این بیت اعشی را نمودار می‌آورند:

فَدَاكَ وَ مَا أَنْجَى مِنَ الْمَوْتِ رَبَّهُ بِسَابِاطٍ حَتَّى مَاتَ وَ هُوَ مُحَرَّرٌ
یعنی: خداوندگارش از مرگت نرها نید تا در زندان در سابطا بمرد.

مرگ او پیش از تابیدن خورشید اسلام بود.

چون او درگذشت، خسرو ایاس بن قبیصه طایبی را به فرمانروایی حیره و دیگر پهنه‌های فرمانروایی نعمان برگماشت. خسرو به هنگام رفتن به جنگ روم بر وی گذشته و او ارمغانی به وی داده بود. خسرو از او سپاسگزاری کرده بود. از این رو در این هنگام به نزد او فرستاد. خسرو کسی روانه کرد و ایاس بن قبیصه را فرمود که دارای‌های بازمانده از نعمان را گرد آورد و به نزد او فرستد. ایاس بن قبیصه به نزد هانی بن مسعود شیبانی فرستاد و فرمان داد که دارای‌های نعمان را بدو سپارد. هانی نپذیرفت. چون هانی سر بر تافت، خسرو خشمگین شد. نعمان بن زرعۀ تغلبی که خواستار نابودی هلال بن بکر بن وایل بود، در این هنگام در نزد خسرو بود. او به خسرو گفت: ایشان را درنگ ده تا زمستان را پشت سر گذارند و گرفتار گرمای تابستان گردند و به سان پروانگان که در آتش می‌افتند، به ذی‌قار تازند و آنگاه چنان که بخواهی، ایشان را فروگیری. خسرو درنگ ورزید تا ایشان به ریگستان پیچ در پیچ ذی‌قار آمدند. آنگاه نعمان بن زرعۀ را بر سر ایشان فرستاد که ایشان را میان سه کار آزاد بگذارد: یا دارای‌های نعمان بسن منذر به دست خود بازدهند، یا سرزمین خود را رها کنند و از آن بکوچند و یا رزم و کشته شدن را

۲. داستان معروف‌تر آن است که وی را در زیر پای پیلان افکندند: کسری فرمود تا نعمان را بازداشتند سه روز. و روز چهارم در پای پیلان انداختند - تاریخ بلعمی، به کوشش محمدتقی بهار ملك‌الشعراء، تهران، وزارت فرهنگ، ۱۳۴۱ ش، ۱۱۱۸/۲ - ۱۱۱۹.

آماده باشند. ایشان سررشته فرمانروایی و فرماندهی خود را به حَنْظَلَةَ بْنِ ثَعْلَبَةَ عَجَلِي سپردند. او ایشان را به جنگ رهنمون گشت. آنان به پادشاه آگهی جنگ دادند. خسرو ایاس بن قبیصه طایی را فرمانده سپاه ساخت و مرزبانان ایرانی و هامرز نسوی را همراه او کرد و از قبیله‌های عرب، تغلب و ایاد و قیس بن مسعود بن قیس بن ذی جدین را فرمان به یاری او داد. قیس بن مسعود فرمانروای کرانه سفوان بود و پیلان جنگی روانه کرد. در این هنگام پیامبر اسلام (ص) به پیغامبری برانگیخته شده بود. در این گیرودار هانی بن مسعود جنگ افزار و سازو برگ و زره‌های نعمان را در میان کسان خود بخش کرد.

چون ایرانیان به بنی‌شیبان نزدیک شدند، هانی بن مسعود گفت: ای گروه بکریان، شما را تاب پایداری در برابر خسرو نیست؛ رو به بیابان بگریزید. مردم بدان سو روی آوردند. حَنْظَلَةُ بْنُ ثَعْلَبَةَ عَجَلِي برجست و گفت: ای هانی، می‌خواستی ما را وارهایی ولی ما را در نابودی افکندی. او مردم را برگرداند و بندهای کجاوه‌ها یعنی بند‌هایی را که با آن بار و بنه بر اشتران گذارند، بیرید و از این رو او را «بند گسل» خواندند. آنگاه برای خود بارگاهی برآورد و سوگند خورد که تا این بار گاه برپا باشد، رو به گریز نیاورد. مردم باز گشتند و آب را به اندازه‌ی نیمی از ماه برای خود اندوختند. در این هنگام ایرانیان فراز آمدند و در حَمِينَةُ ذی‌قار با ایشان جنگیدند. ایرانیان شکست یافتند و از ترس تشنگی به سوی جبابات (حمامات) واپس گریختند. قبیله‌های بکر و عجل سر در پی ایشان گذاشتند و پیکارمندی و پرخاشگری بسیار از خود فرامودند. در این زمان سپاهیان ایرانی ایشان را در میان گرفتند و مردم گفتند: دریغ که مردم قبیله عجل همگی نابود شدند. سپس قبیله بکر تاختن آورد و دید که عجلیان می‌جنگند و زنی از ایشان می‌سراید:

إِنْ يَظْفَرُوا يُحَرِّزُوا فِينَا الْفَرْلُ إِيمًا فِدَاءً لَكُمْ بَنِي عَجَلٍ
یعنی: اگر بر ما چیره شوند، پوست نرینه خود را تا بینخ در ما
سپوزانند. هان بجنگید، برخی شما بادند فرزندان عجل.

آنان سراسر آن روز جنگیدند و ایرانیان از بیم تشنگی رو به آبگیرهای ذیقار آوردند. پس ایادیان (که به سود ایرانیان می-جنگیدند)، به سوی بکریان پیک و پیام فرستادند و گفتند: اگر بخواهید، امشب می‌گریزیم و اگر نخواهید، می‌مانیم تا چون جنگ درگیرد و شما با ایشان گلاویز گردید، رو به‌گریز نهیم. پاسخ دادند: بلکه می‌مانید و چون دیدار کردیم، رو به‌گریز می‌نمید. زید بن حسان سکونی که هم‌پیمان بنی‌شیبان بود، گفت: فرمان بشنوید و برای ایشان بر گذرگاه نشینید (کمین کنید). آنان چنان کردند و به رزم روی آوردند و یکدیگر را همی بر آن برانگیختند. در این میان دختر قرین شیبانی می‌سرود:

وَيْهَا بَنِي شَيْبَانَ صَفًّا بَعْدَ صَفِّ إِنْ تَهَزَّمُوا يُصَيِّغُوا فِينَا الْقَلْفَ

یعنی: هان، درود باد بر بنی‌شیبان که رده پس از رده همی جنگید. اگر شما شکست خورید، اینان پوست نرینه خود را با خون مادگی ما رنگین سازند.

پس هفتصد تن از بنی‌شیبان آستین‌های قبا‌های خود را از جایگاه شانه‌ها بردند و به دور افکندند تا دست‌های‌شان برای شمشیر زدن سبک شود. اینان در برابر آنان به پیکاری گرم برخاستند و ایرانیان مردی و مردانگی بشکوه و بی‌اندازه از خود نشان دادند. از آن سو بردن حارثه یشکری بیرون آمد و از این سو هامرز نسوی. برد او را کشت. سپس بال‌چپ و راست بکریان تازش آوردند و کمین‌کردگان از نهانگاه بیرون جهیدند و بر دل سپاه که فرماندهی آن به دست ایاس بن قبیصه طایی بود، تاختن کردند. در این هنگام ایادیان چنان که نوید داده بودند، رو به‌گریز نهادند و ایرانیان شکست یافتند و بکریان در پی ایشان شتافتند و همی کشتند و به تاراج و چپاول روی نیاوردند. سخنسرایان دربارۀ نبرد ذیقار سخنان آبدار و بسیار سروده‌اند.

پادشاهان حیره

پس از عمر و بن هند

ما پادشاهانِ خاندانِ نصر بن ربیعہ را تا درگذشت عمرو بن هند یاد کردیم. اینک دنبالہٴ پادشاهان این خاندان پس از عمرو بن هند: برادرش قابوس بن منذر چهار سال از آن میان هشت ماه به روزگار انوشیروان و سه سال و چهار ماه به روزگار هرمز؛ سہرب؛ منذر بن نعمان چهار سال؛ نعمان بن منذر پدر قابوس بیست و دو سال از آن میان هفت سال و هشت ماه به روزگار هرمز و چهارده سال و چهار ماه به روزگار پسرش پرویز؛ ایاس بن قبیصہ طایبی همراه نخیرخان به روزگار خسرو پسر هرمز چهارده سال کہ در هشتمین ماه استانداری اش پیامبر (ص) برانگیخته شد؛ آزادبہ بن مایان (ساسان) ہمدانی ہفده سال از آن میان به روزگار خسرو پسر هرمز چهارده سال و ہشت ماه، به روزگار شیرویہ پسر خسرو ہشت ماه، به روزگار اردشیر بن شیرویہ یک سال و ہفت ماه و به روزگار پوران دخت دختر خسرو یک ماه.

سپس منذر بن نعمان بن منذر بر سر کار آمد و او همان است کہ عرب‌ها وی را «خود پسند» می خوانند و روز نبرد «جواناء» کشته شد. استانداری وی تا فرود آمدن خالد بن ولید در حیره، ہشت ماه بود. وی واپسین پادشاه از خانوادہٴ نصر بود. با رفتن وی و فروپاشیدن پادشاهی ایران، فرمانرانی خاندان وی نیز بر باد رفت. پس، بہ گفتہٴ هشام، ہمہٴ پادشاهان آل نصر بیست تن بودند کہ پانصد و

بیست و دو (۵۲۲) سال و هشت ماه فرمان راندند.

مرزوان و استانداری وی در یمن از سوی هرمز

هشام گوید: خسرو هرمز پس از برکنار ساختن زرین از یمن، مرزوان را به فرمانروایی این سرزمین برگماشت. وی در یمن چندان بماند که برای او فرزندان زادند. آنگاه مردم کوهی که بدان «مضایع» می‌گفتند، باژ از وی بازگرفتند. او آهنگ ایشان کرد ولی دید که بر کوه ایشان بالا نتواند رفت زیرا بسیار استوار و دشوار است و آن را یک راه است که یک مرد تنها می‌تواند از آن پاسداری کند. در برابر این کوه، کوه دیگری نزدیک آن بود. وی اسب در آن براند و از آن تنگه بگذشت و چون حمیریان او را دیدند، گفتند: این دیوی است! او دژ ایشان را فروگرفت و آنان باژ را پرداختند. مرزوان برای خسرو نامه نوشت و او را از این کار آگاه ساخت. خسرو او را فراخواند و پسرش خرخسره را بر یمن گماشت. مرزوان به سوی دربار خسرو روانه شد و در میان راه درگذشت. خسرو، خرخسره را از یمن برداشت و باذان را به جای او برگماشت. وی واپسین استاندار یمن از سوی ایرانیان بود.

کشته شدن خسرو پرویز

خسرو بر اثر دارایی فراوان و گشودن بسیاری از کشورهای دشمنان و سازگاری سرنوشت و راست آمدن بخت و زمان، به سرکشی و گردن‌فرازی گراییده بود. او آزمند بیرون آوردن دارایی‌های مردم از چنگ ایشان گشت و از این رو، دل‌های مردم بر وی تپاه گشتند. برخی گویند: او دوازده هزار یا سه هزار زن داشت که با ایشان هم بستر می‌گشت. چندین هزار کنیزک و پنجاه هزار ستور نیز در میان دارایی‌های وی بودند. وی آزمندترین مردم برای داشتن گونه‌های گوهر و آوند (ظرف) و جز آن بود. گویند: او فرمان داد باژهایی را که در درازای هجده سال فرمانرانی خود گرفته است، بشمارند و چون

آمارگیری کردند، برابر با صد هزار هزار و بیست هزار هزار (یک صد و بیست میلیون) مثقال سکه زر بود. او مردم را خوار شمرد و به مردی به نام زادن فرمان داد که همه گرفتاران زندان‌های او را بکشد. زادن چنان کاری نکرد و زندانیان دشمن او گشتند. نیز فرمان داده بود که شکست یافتگان جنگ با روم را بکشند و آنان نیز دشمن او شده بودند. وی مردمی را فرمان داد که بازمانده‌های باژ را از مردم بستانند و این مرد بیداد فراوان بر مردم کرد و ستم بی اندازه راند. پس اندیشه‌های دل مردم تباه گشت. گروهی از بزرگان به بابل رفتند و پسر وی شیرویه را بیاوردند. خسرو فرزندان خود را در بابل بداشته و ایشان را از دخالت و انجام کار بازداشته بود و کسانی را در نزد ایشان گذاشته بود که آنها را دانش و فرهنگ و رفتار شاهانه بیاموزند. شیرویه شبانه به بهرسیر رسید و کسانی را که خسرو فرمان کشتن ایشان را داده بود، از زندان‌ها بیرون آورد و آنان گرد او را گرفتند و بانگ برآوردند «قباد شاهنشاه است» [نام او از آغاز قباد بود]. آنان بیامدند و بامداد به درگاه خسرو رسیدند. پاسداران گریختند و خسرو گریزان به سوی بوستانی نزدیک به کاخ پادشاهی خود شتافت. مردم او را گرفتند و پسرش را به گاه برآوردند. او کس به نزد پسر فرستاد و او را نكوهش کرد که چرا دست به این کارها زده است. سپس مردم به یاری پسرش او را بکشتند. روزگار پادشاهی وی سی و هشت سال بود.

در سی و دو سال و پنج ماه و پانزده روزی پادشاهی او پیامبر (ص) از مکه به مدینه کوچید.^۱

گویند: خسرو هجده فرزند داشت که بزرگ‌ترین‌شان را شهریار نام بود. شیرین او را به فرزندی برگرفته بود. اخترشناسان به خسرو گفته بودند که یکی از فرزندان تو پسری خواهد زاد که ویرانی این انجمن و بر باد رفتن این پادشاهی بر دست او خواهد بود. نشانه وی کاستی در جایی از پیکر اوست. وی فرزندان خود را از خفتن با زنان بازداشت تا اینکه شهریار از رنج‌کشنده بی‌زنی به نزد شیرین شکایت

۱. روز جمعه ۱۶ ژوئیه (۲۵ تیرماه) ۶۲۲ م پیامبر از مکه به مدینه کوچید.

برد. شیرین را کنیزکی بود که او را حجامت می‌کرد و گمان می‌برد که او باردار نمی‌شود. او کنیزک را به نزد شهریار فرستاد. چون شهریار با او هم‌بستر شد، به یزدگرد بار گرفت و شیرین او را برای پنج سال پنهان کرد. آنگاه دید که خسرو در پیری دلبستگی و گرایشی به پسر بیچگان دارد. به او گفت: آیا از این شاد می‌شوی که یکی از فرزندان زادگانت پسر باشد؟ گفت: آری. شیرین یزدگرد را به نزد او برد. او یزدگرد را دوست داشت و به خود نزدیک ساخت. یک روز در هنگام بازی، آنچه را گفته شده بود، به یاد آورد و فرمان داد که یزدگرد را برهنه کردند. او در یکی از تهیگاه‌هایش کاستی دید و خواست که وی را بکشد ولی شیرین بازش داشت و گفت: اگر سرنوشت پادشاهی چنین باشد، آن را نتوان برگرداند. شیرین فرمان داد که یزدگرد را به سیستان بردند. برخی گویند: نه چنین بود، بلکه فرمان داد که او را در روستایی در سواد به نام «خمانیه» نگه دارند. چون خسرو پرویز بن هرمز کشته شد، پسر وی شیرویه به پادشاهی رسید.

پادشاهی خسرو شیرویه پسر پرویز بن هرمز بن انوشیروان

چون شیرویه پسر پرویز که مادرش مریم دخت موریس پادشاه روم بود و قباد نام داشت به پادشاهی رسید، بزرگان و مهتران بر وی درآمدند و گفتند: روا نباشد که ما دو پادشاه داشته باشیم. یا خسرو را بکش تا بندگان تو باشیم یا او را به گاه برآوریم و تو را برکنار سازیم.

شیرویه درهم شکست و پدرش را از پای تخت به جای دیگری برد و به زندان افکند. آنگاه بزرگان گرد آمدند و گفتند: رای بر آن نهاده‌ایم تا کسی به نزد خسرو فرستیم و کارهای بدش را به رخ او کشیم و او را از پیامد کارهای ناروایش آگاه سازیم. شیرویه مردی به نام استاد خوشنوش را که سرپرست انجام کارهای کشوری بود، به نزد وی فرستاد و فرمان داد که از زبان وی به پدر بگوید: بدرفتاریات با تو آن کرد که می‌بینی. یکی آن بود که میل در چشم پدرت کشیدی و کورش

کردی و سپس بکشتی. یکی رفتار بدت با ما فرزندان بود که از هم‌نشینی با مردم بازداشتی و هرچه را که مایه آسایش و خوشی‌مان بود، از ما دریغ کردی. دیگر آنکه مردمان را به زندان همیشگی افکندی. دیگر آنکه با زنان بد رفتاری کردی و همه را برای خود برگرفتی و مهربانی از ایشان دریغ داشتی و مایه خوشی و باروری را از ایشان بازگرفتی. دیگر سنگدلی و سختگیری و بیدادگری بر تودگان بود. دیگری گردآوری دارایی‌ها با زور و خودکامگی از دست خداوندان آنها بود. دیگر آنکه لشکریان را برای روزگارهای دراز به مرزهای روم و دیگر جای‌ها گسیل کردی و میان ایشان با کسان‌شان جدایی افکندی. دیگری خیانت به موریس پادشاه روم بود که به تو خوبی کرد و جان‌فشانی نشان داد و دختر خود را همسر تو ساخت و تو چوبه داری را که بدان نیاز نداشتی و مردمت نیز بدان نیازی نداشتند، از او دریغ داشتی. اگر دلیلی برای گفتن داری یا پوزشی خواهی آورد، بگویی. اگر حجتی نداری، به خدا بازگرد تا فرمان خویش درباره تو به‌کار برد.

گوید: پیک پیامد و پیام بگزارد و خسرو پرویز گفت: از سوی من به شیرویه زندگی کوتاه بگویی که هیچ‌کس را نمی‌سزد که جز پس از یقین کردن، از گناهان خود به‌خدا بازگردد و از او آمرزش بخواهد چه رسد به گناهان بزرگ و بسیاری که تو برای ما برشمردی و ما را بدانها نامزد کردی. ای گول‌نادر، اگر ما چنان‌می‌بودیم که تو یاد کردی، تو را نمی‌سزید که گزارش این همه کارهای بزرگ را که مایه کشتن می‌شود، به‌زیان ما در جهان پراکنده سازی زیرا این کاستی‌ها پیش از هر کسی دامن خودت را می‌گیرد. همانا داوران کشور تو پسری را که سزاوار کشتن از سوی پدر باشد، از کشور و از میان مردمان می‌رانند و از همراهی و هم‌نشینی با نیکان دور می‌سازند چه رسد به اینکه او را به پادشاهی برآورند. با این همه، ما (با سپاس خدا) چندان در راه بهسازی خود و پسران و تودگان‌مان کوشیده‌ایم که هیچ کوتاهی در آن دیده نشده است. ما اکنون‌داستان گناهان‌مان را که تو برشمردی، با گستردگی باز می‌گوییم تا دانش تو

به نادانی‌ات افزون گردد. یکی از پاسخ‌های ما این است که: بدنهادان و بدسگالان، پدر ما خسرو هرمز را چندان برآغالیدند که بر ما تهمت خیانت زد و آهنک جان ما کرد. از این رو، ما از بداندیشی او چیزها دیدیم که ترسیدیم و از دربار وی کناره گرفتیم و رو به آذربایجان آوردیم. این را همگان می‌دانند. چون پرده ما به گونه‌ای که دانسته است، دریده گشت، روی به درگاه پدر آوردیم. در این هنگام بود که آن مرد دورو یعنی بهرام بر ما تاخت و ما را از کشورمان دور ساخت. ما رو به روم آوردیم و بر سر پادشاهی خود بازآمدیم و کار خود استوار ساختیم و تاوان خون پدر از کشتندگان وی و همکاران ایشان بازگرفتیم.

اما آنچه درباره رفتارمان با پسرانمان گفتم، پاسخش این است که: ما بر شما کسانی را گماردیم تا شما را از پراکنده شدن در کشور و دست زدن به کارهایی که شما را نشاید، بازدارند تا کشور و مردم هر دو، آسیب نبینند. در این زمینه، ما برای شما هزینه‌های گسترده فراهم آوردیم و آنچه را بدان نیازمند بودید، در دسترس‌تان گذاشتیم. به‌ویژه درباره تو، اخترشناسان به ما گزارش دادند که بر ما خواهی شورید و پادشاهی ما بر دست تو راه نیستی خواهد سپرد. پادشاه هندوستان برای تو نامه‌ای نوشت و ارمغانی فرستاد. ما نامه را خواندیم و دیدیم که تو را پس از سی و هشت سال از پادشاهی ما، مژده پادشاهی می‌دهد. ما بر نامه وی مهر نهادیم و زادروز تو را نوشتیم و هر دو را به دست شیرین سپردیم که اینک در نزد اوست. اگر می‌خواهی، برگیر و بخوان. این کارها ما را از آن باز نداشت که با تو خوبی و نیکی در پیش گیریم چه رسد به اینکه تو را بکشیم.

اما آنچه درباره زندانی کردن کسان گفته بودی، پاسخ ما این است که: ما کسانی را به زندان افکندیم که باید کشته می‌شدند یا دست‌وپا یا اندام دیگری از ایشان بریده می‌شد. وزیران و گماشتگان بر ایشان، پیوسته ما را به کشتن برمی‌انگیختند و نمی‌گذاشتند اینان برای خون چاره‌ای بیندیشند. ما از بس دل‌بستگی به زنده داشتن مردمان و بی‌زاری از ریختن خون ایشان، در کار ایشان درنگ می‌کردیم و

سرنوشت‌شان را به خدای بزرگت می‌سپردیم. اینک اگر تو ایشان را از زندان خود بیرون آوری، گناه پروردگارت کرده باشی و پیامد تلخ آن بچشی.

اما اینکه گفتم ما زر و سیم و گونه‌های گوهر و کالاها و دارایی‌ها را با سنگدلانه‌ترین روش و بیش‌ترین پافشاری به دست آوردیم، پاسخ این است که: بدان ای نادان، که پس از خدای بزرگت، تنها سپاهیان فراوان و دارایی‌های بیکران است که پادشاهی را استوار می‌دارد. به‌ویژه این‌گفتار دربارهٔ ایران‌زمین راست می‌آید که دشمنان از هر سو آن را دربر دارند و راندن ایشان جز با سپاهیان و ساز و برگ و جنگ‌افزار انجام نیابد. همهٔ اینها را تنها با سیم و زر می‌توان به دست آورد. پیشینیان دارایی‌ها و جنگ‌افزارها و جز آن را گرد آورده بودند ولی آن مرد دورو یعنی بهرام آنها را به تاراج برد و جز اندکی به‌جای نگذاشت. چون پادشاهی خود بازگرفتم و توده‌های مردم در برابر ما سر فرمانبری فرود آوردند، دو کامروسان (پادوسبان)^۲ و دو اسپهبد به پهنه‌های گوناگون کشورمان گسیل کردیم که گزند بدخواهان و دشمنان را دور ساختند و بر سرزمین‌های ایشان تاختند و ریشهٔ تباهی را از بیخ و بن برانداختند. گنجینه‌های زر و سیم کشورهای ایشان با دارایی‌های فراوان از هرگونه کالا که اندازهٔ آن جز خدای بزرگت نداند، به نزد ما فراز آوردند. به ما گزارش رسیده است که تو می‌خواهی این همه دارایی را در میان بدکارانی بخش کنی که شایستهٔ کشتند. ما به تو هشدار می‌دهیم که این دارایی‌ها جز با رنج و کوشش و هموار کردن راه گزند و بیم جان، فراهم نیامده است. چنین کاری مکن که این دارایی‌ها پشتوانهٔ کشور و پادشاهی و سرزمین توست و نیرویی است که برای راندن دشمنان تو به‌کار آید.

چون استاد خوشنوش به سوی شیرویه بازگشت، پاسخ‌های پدر با وی بگفت. آنگاه بزرگان ایران به شیرویه بازگشتند و گفتند: یا

۲. پادوسیان: به‌روزگار ساسانی، پایگاهی بود که دارندهٔ آن درزیر فرمان‌سپاهید کار می‌کرد. قباد پدر انوشیروان، چهار پادگوسپان برای کشور برگماشت.

فرمان ده که پدرت را بکشند یا به‌زیر فرمان وی رویم و تو را برکنار سازیم. او با ناخواهی فرمان به‌کشتن پدر داد و کسی را براین کار گماشت که خسرو پرویز آزارش داده بود. آنکه او را با دست خود بکشت، جوانی به نام مهر هرمز بن مردانشاه از پهنهٔ نیمروز بود. چون خسرو پرویز کشته شد، شیرویه جامه بدرید و سرشک از دیدگان فروبارید و رخسار خود با تپانچه بخراشید. پیکر او را برداشتند و بزرگان و مهتران تا آرامگاه به دنبال آن رفتند. چون به خاک سپرده گشت، شیرویه فرمان داد که مهر هرمز کشتهٔ پدرش را کشتند. روزگار پادشاهی او سی و هشت سال بود.

سپس شیرویه کمر به نابودی برادرانش بست و هفده تن از ایشان را بکشت. همهٔ اینان مردانی دلاور و فرهیخته بودند. او این کار را با آشوب‌انگیزی و زیرش‌فیروز کرد.

دیری برنیامد که شیرویه گرفتار بیماری‌های گوناگون گشت و هیچ خوشی از کیتی نبرد. مرگ او در دستگرد پادشاهی (پای تخت) بود. وی پس از کشتن برادران، گرفتار اندوه و بی‌تابی و ناآرامی سخت گشت. گویند: روز دوم کشتن برادران، پوران و آرمیدخت بر او درآمدند و با او درشتی‌ها نمودند و گفتند: آزمندی برای نگهداری تاج و تختی لرزان، تو را وادار به کشتن پدر و برادرانت کرد. چون این سخنان بشنید، به‌سختی گریست و افسر از سر برداشت و به دور افکند و پیوسته اندوهناک و نژند زیست. گویند: او هرکه را توانست، از خاندان خود بکشت. به‌روزگار او طاعون در میان ایرانیان افتاد و بیش‌تر ایشان را از میان برد. روزگار پادشاهی او هشت ماه بود.^۳

پادشاهی اردشیر

او هفت ساله بود که به پادشاهی رسید.
چون شیرویه درگذشت، ایرانیان پسرش اردشیر را به پادشاهی

۳. شیرویه یا قباد دوم پسر مریم دختر پادشاه روم بود. وی هفت ماه (در پیرامون ۶۲۸م) پادشاهی کرد.

خود برگزیدند. پرورش و سرپرستی وی را مردی به نام بهادر جسنس به دست گرفت و این مرد پایگاه خوانسالاری می‌داشت. او به خوبی و نیکویی کارها را می‌چرخاند و از راه این جهاننداری خردمندان چنان کرد که هیچ‌کس خردسالی پادشاه را در نیافت. شهر براز در مرز روم بود و سپاهیانی را که خسرو براز به زیر فرمان او برده بود، همراه داشت. برای او پس از انجام آن کارها در برابر رومیان (که یاد کردیم)، زمینه‌هایی خوب فراهم آمد. او کالاهای کمیاب و ارمغان‌ها به دربار گسیل می‌کرد و پرویز و شیرویه برای وی نامه می‌نوشتند و با او رایزنی می‌کردند. ولی ایرانیان برای روی کار آوردن اردشیر با او رایزنی نکردند و او این پیشامد را دستاویزی برای خوارشماری اردشیر و چشم‌آز دوختن به پادشاهی ساخت زیرا اردشیر را به این بهانه که خردسال است، ناچیز می‌انگاشت. او به خودپسندی و خودکامگی روی آورد. پس با سپاهیان خود روی به مداین (پای‌تخت) نهاد. اردشیر و بهادر جسنس و دیگر بازماندگان خاندان پادشاهی به شهر تیسفون رفتند. شهر براز ایشان را در این شهر در میان گرفت و داربست‌ها و پرتابه‌افکن‌ها در برابر ایشان به کار گذاشت و آتشباران‌شان کرد و تیسفون را به زیر سنگباران گرفت ولی پیروزی به دست نیاورد. از این‌رو، راه نیرنگ و ترفند در پیش گرفت و اسپهبد نمیروز و فرمانده پاسداران شهر را همی فریفت تا دروازه را برای او بگشودند. او به شهر درآمد و گروهی از مهتران را کشت و دارایی‌های ایشان را به تاراج برد. یکی از یاران وی به فرمان او اردشیر را در «ایوان خسرو شاه قباد» بکشت. روزگار پادشاهی او یک سال و شش ماه بود.^۴

پادشاهی شهر براز

وی از خاندان شاهنشاهی نبود.

۴. اردشیر سوم، شاهنشاه ایران از دودۀ ساسانیان. وی را پس از مرگ پدرش قباد دوم (شیرویه) در هفت سالگی به تخت برنشانند (ح ۶۲۹ م). پس از یک سال و نیم، شهر براز او را سرتگون کرد و از میان برداشت.

هنگامی که اردشیر کشته شد، شهربراز (که نامش فرخان بود) بر تخت شاهنشاهی نشست. چون به گاه برآمد، او را شکم‌دردی سخت فروگرفت ولی سپس از آن بهبود یافت.

در این زمان سه برادر از مردم استخر همداستان شدند تا او را به خونخواهی اردشیر بکشند. اینان در میان پاسداران وی بودند. آیین درباری در آن هنگام چنان بود که پاسداران در دو رده می‌ایستادند و جنگ‌افزار برمی‌گرفتند و شمشیر و نیزه برمی‌داشتند. چون پادشاه از برابر ایشان می‌گذشت، یکایک سر فرود می‌آوردند و به شیوه نماز گزاران بر سپر می‌سودند و بدین سان شاهنشاه را گرمی می‌داشتند. یک روز شهربراز به اسب خویش بر نشست و برادران سه‌گانه در کنار هم ایستادند. چون شهربراز به رو به روی ایشان رسید، نیزه بر جگرش کوفتند. او فرو افتاد و برجای سردگشت. آنان رسی بر پای وی بستند و او را کشان‌کشان ببردند. برخی از بزرگان به ایشان یاری رساندند و به کشتن کسانی که اردشیر را کشته بودند، کمک ورزیدند. همه زمان فرمانرانی او چهل روز بود.^۵

پادشاهی پوران دختر پرویز بن هرمز بن انوشیروان

هنگامی که شهربراز کشته شد، ایرانیان شاهدخت پوران را به پادشاهی برآوردند زیرا در میان مردان کسی نبود که او را به تخت پادشاهی برآورند. چون پوران به اورنگ شاهنشاهی برآمد، خوشرفتاری با تودگان را پیشه کرد، با دادگری بر ایشان فرمان‌راند،

۵. شهربراز یا شهروراز (گرازشهر) که نامش فرخان است، یکی از فرماندهان لشکری به روزگار خسرو پرویز و قباد دوم و اردشیر سوم بود. در سال ۶۳۰ م به همدستی هراکلیوس به تیسفون لشکر کشید و شاه را بکشت و بر تخت نشست و پس از اندکی کشته شد.

۶. انگیزه پادشاه کردن پوران‌دخت، نبودن مردان کاری نبود. خود از بنیاد به روزگار ساسانیان تمدن و فرهنگ درخشان و ژرف و شکوهمند و گسترده ایران چنان بود که بانوان فرهیخته به پایگاه‌های بلند اجتماعی برمی‌آمدند. جامعه پیشرفته ایران را نباید با جوامع واپس‌مانده آن روزگار سنجید.

پل‌ها را از نو ساخت، بازمانده‌های یاژ را فروهشت و چوبه دار عیسیای مسیح را به پادشاه روم برگرداند. پادشاهی او یک سال و چهارماه بود. پس از او مردی به نام «خوشنوش بنده» از عموزادگان دور خسرو پرویز برسرکار آمد. سپاهیان او را کشتند زیرا رفتار او را خوش نداشتند.

پادشاهی آذرמידخت دختر پرویز

چون خوشنوش بنده کشته شد، ایرانیان آذرמידخت، دختر پرویز را به پادشاهی برگزیدند. او یکی از زیباترین زنان جهان بود. سر کرده ارتش ایران در این زمان مردی به نام فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود. وی کس به خواستگاری این دوشیزه روانه کرد و دختر پاسخ داد که: شوهر گرفتن برای شاهبانو روا نباشد. خواسته تو کام گرفتن از من است. پس در بَهمان هنگام به نزد من آی و مرا به خود گرای. او لگام برتافت و در آن شب زی شاهبانو شتافت. دختر در نهان به فرمانده سپاه پاسداران فرمود که او را بکشد. وی فرخ هرمز را کشت و پیکرش را در میدان بزرگ پایتخت انداخت. چون بامداد شد، مردم او را کشته یافتند و به خاک اندر پنهان ساختند. پسر وی رستم بود که در قادسیه در برابر مسلمانان به پایداری برخاست. او جانشین پدر در خراسان بود. رستم با سپاهیان خود به مداین آمد و چشمان زیبای آذرמידخت را میل کشید و کور کرد. برخی گویند: او را زهر خوراندند. روزگار پادشاهی او شش ماه بود. گویند: در این هنگام مردی به نام خسرو پسر مهرجسنس از نوادگان اردشیر بابکان که در اهواز می‌زیست، فراز آمد و بزرگان او را به پادشاهی برآوردند و تاج پوشاندند. او چند روز پس از پادشاهی کشته شد. برخی گویند: آنکه پس از آذرמידخت به پادشاهی رسید، خرزاد خسرو از فرزندان یا فرزندان خرزاد خسرو پرویز بود. مادر او زنی کرد نژاد و خواهر بسطام بود. گویند: او را در «سنگ‌دژ» در نزدیکی نصیبین یافتند. او چند روزی بماند و سپس او را برکنار کردند و از میان برداشتند.

روزگار پادشاهی او شش ماه بود. آنان که گفته‌اند که خسرو مهرجسنس به پادشاهی رسید، گویند: چون او کشته شد، بزرگان ایران کسی را جویا شدند که نژاد از خاندان شاهان ببرد و گرچه زن باشد. در این هنگام مردی از ماندگاران میسان را آوردند که فیروز بن مهران جسنس نام داشت و «جسنسنده» (خوش‌نوش بنده) خوانده می‌شد و مادرش چهار بخت دختر یزدان‌زان (یزدان‌زادان) بن انوشیروان بود. ایرانیان او را پادشاه خود کردند. او سری بزرگ داشت و چون خواست که تاج بر سر نهد، گفت: چه تنگ است این تاج! آنان از گفتار وی شگون بد زدند و در دمش بکشتند. برخی گویند: کشته شدن او پس از چند روز بود.^۷

پادشاهی یزدگرد بن شهریار بن پرویز

در این هنگام کار ایرانیان به تیرگی و شوربختی گرایید و مسلمانان به سرزمین ایشان درآمدند. ایرانیان به دنبال کسی از خاندان پادشاهی گشتند که او را پادشاه خود سازند و در زیر درفش او بچنگند و کشور خود را از گزند انیران باز دارند. ایشان یزدگرد بن شهریار بن پرویز را در استخر یافتند. او را برگرفتند و به مداین آوردند و بر تخت نشاندند و او در اورنگ شاهنشاهی استوار گردید. ولی فرمانرانی وی در نگاه کسانش به سان پندار بود و کارها را بزرگان و وزیران می‌چرخاندند زیرا کشور ایران آشوب‌زده بود و پادشاه خردسال. دشمنان بر ایشان گستاخ گشتند و کار کشور به دشواری گرایید و انیران به سرزمین‌های ایشان رخنه کردند. چون دو سال از پادشاهی او برآمد، عرب‌ها به ایران تاختن آوردند. همه روزگار زندگی او بیست و هشت سال بود. او به نامردمی کشته شد.

۷. به «روزگار آشفستگی» (میان ۶۲۹-۶۳۰م) این کسان به تخت پادشاهی ایران برآمدند: شهربراز (زورگو)، خسروسوم، جوانشیر، پوراندهخت، آرمیدخت، خسرو چهارم، پیروز دوم، خسرو پنجم، هرمز پنجم و دیگران. میانگین پادشاهی ایشان ۲ ماه و ۱۲ روز می‌شود.

دیگر گزارش‌های کار او را به هنگام نگارش کشورگشایی‌های مسلمانان به خواست خدا بازخواهیم گفت.^۸

این واپسین پادشاه ایران بود. پس از آن تاریخ‌های اسلامی را به ترتیب سال‌های هجری می‌آوریم. پیش از آن، روزهای پرآوازه عرب یا جنگ‌های ایشان را یاد می‌کنیم. سپس به یاری و خواست خدای بزرگ، رویدادهای روزگار اسلامی را یاد می‌کنیم.

۸. یزدگرد سوم، شامنشاه (۱۱-۳۰ ق/۶۳۲-۶۵۱ م) واپسین پادشاه از دودۀ ساسانیان بود. پس از آن کار کشور با تازیان افتاد و پاپید.

جنگ‌های عرب در روزگار جاهلی

ابوجعفر طبری از جنگ‌های ایشان جز روزهای ذی‌قار، جذیمه ابرش، زَبَاء، طَسْم و جدیس را یاد نکرده است. اینها را نیز تنها در زمان پادشاهی ایشان یاد کرده است. او دیگر گزارش‌ها را فروهشته است. ما روزهای بلند آوازه و رویدادهای نام یافته را که فراگیر گروه‌های بسیار و انبوهی کشت و کشتار بوده است، برمی‌شماریم. ما نام تاخت و تازهای گروه‌های اندک را نخواهیم آورد زیرا شمار آن افزون است و از شمارش بیرون. اینک به یاری خدا گوئیم:

جنگ زهیر بن جناب کلبی با غطفان و بکر و تغلب و بنی‌قین

زهیر بن جناب بن هبل بن عبدالله بن کنانه بن بکر بن عوف بن عذرة کلبی یکی از کسانی بود که مردم قبیله قضاعه گردش را گرفتند. او را به علت استواری رای، «کاهن» می‌خواندند. وی دویست و پنجاه سال و به گفته برخی چهارصد و پنجاه سال بزیست و دویست بار به پهنه پیکار شتافت. مردی دلیر، پیروزیخت و نیک‌نهاد بود.

انگیزه جنگیدن وی با غطفان این بود که چون فرزندان بغیض بن ریث بن غطفان از تهامه بیرون آمدند، همگی روانه گشتند و در این میان «صداء» که شاخه‌ای از قبیله مدحج بود، با ایشان برخورد کرد و راه را بر ایشان گرفت. در میان‌شان جنگ افتاد و فرزندان بغیض با کسان و زنان و فرزندان و دارایی‌های خود همی به پیش تاختند و در

برابر صداییان به پدافند از بارگاه خویش پرداختند. اینان بر صداییان پیروز گشتند و بسیاری از ایشان را بکشتند. از این رهگذر بغیضیان ارجمند و باشکوه گشتند و دارایی‌های ایشان برافزودند. چون چنین دیدند، گفتند: سوگند به خدا که بی‌گمان بارگاهی به سان مکه برای خود برگیریم کسه شکار آن کشته نشود و پناهنده‌اش آرام باشد و آزار نیابد. اینان برای خود بارگاهی برافراشتند و فرزندان مُرّة بن عوف سرپرستی آن را به دست گرفتند. چون رفتار و کار و همداستانی ایشان به گوش زهیر بن جناب رسید، گفت: سوگند به خدا که تا من زنده باشم، چنین کاری را روا ندارم و هرگز نگذارم که غطفانیان برای خود بارگاهی برگزینند. او در میان مردم خود آواز داد و آنان بر او گرد آمدند. وی در میان ایشان به سخنوری برخاست و روزگار و کار و کردار غطفانیان بازگفت و آنچه را شنیده بود، گزارش کرد. او چنین گفت: بزرگ‌ترین مایه بالندگی که من و شما می‌توانیم ببندوزیم، این است که ایشان را از این کار بازداریم. مردم وی بدو پاسخ گفتند و سازگاری نمودند. وی به همراهی ایشان به جنگ غطفانیان شتافت و سخت‌ترین و خونبارترین پیکارها را با ایشان به راه انداخت. زهیر بر ایشان چیره گشت و داد دل از ایشان بستاند و شمسواری از ایشان را در بارگاه‌شان بگرفت و بکشت و آن بارگاه را برانداخت. آنگاه بر غطفانیان بخشایش فرمود و زنان را بازپس داد و دارایی‌ها را نگاه داشت.

زهیر در این باره سرود:

تَلَّاقِينَا وَ أَحْرَزْتَ النَّسَاءَ	فَلَمْ تَصْبِرْ لَنَا غَطَفَانُ لَمَّا
إِلَى عَدْرَاءَ شِيَمَتْهَا الْحَيَاءُ	فَلَوْلَا الْفَضْلُ مِنَّا مَا رَجَعْتُمْ
وَ أَوْتَاراً وَ دُونَكُمْ اللَّقَاءُ	فَدُونَكُمْ دُونَ فَاطْلُبُوهَا
لِيُوثَّ حِينَ يَحْتَضِرُ اللَّوَاءُ	فَأِنَّا حَيْثُ لَا يَخْفَى عَلَيْكُمْ
فَضَاءُ الْأَرْضِ وَالْمَاءِ الرَّوَّاحِ	فَقَدْ أَضْحَى لِحَيِّ بَنِي جَنَابِ
بِأَرْسَاحِ أَسْتَنْتَهَا ظِمَاءُ	نَفِينَا نَخْوَةَ الْأَعْدَاءِ عَنَّا
لَقِينَا مِثْلَ مَا لَقِيَتْ صُدَاءُ	وَلَوْلَا صَبْرُنَا يَوْمَ التَّقِينَا
وَ صِدْقِ الطَّلْمَنِ لِلنُّوْكَى شِفَاءُ	عَدَاةَ تَصَرَّعُوا لِبَنِي بَغِيضِ

یعنی: چون دیدار کردیم و زنان در بندها گرفتار گشتند، غطفانیان در برابر ما پایداری نکردند. اگر بخشایش ما نبود، شما دیگر به آغوش دوشیزه‌ای آزرمناک نمی‌خرامیدید. اینک این وام‌ها را بستانید و این خون‌های ریخته را بازجوید و اگر می‌توانید، به‌آوردگاه آید. ما در آنجاییم و آن چنانیم که بر شما پوشیده نیست. چون درفش گشوده گردد، شیران ژیا نیم. اینک پهنة زمین و آب‌گوارا ویژه فرزندان جناب گشته است. ما گردن فرازی دشمنان بر خود را واپس راندم و این کار را با نیزه‌هایی کردیم که پیکان‌های آنها تشنه خونند. اگر به روز دیدار پایداری نکرده بودیم، بر سر ما آن می‌رسید که بر صداییان رسید. در آن بامداد که در برابر بغیضیان زاری و لابه کردند. و فروکوفتن خوش‌هنجار با نیزه، بهبودبخش نابخردان است.

انگیزه جنگیدن او با بکر و تغلب فرزندان وایل این بود که چون ابرهه به نجد رسید، زهیر به نزد او رفت. وی او را گرمی داشت و بر دیگر عرب‌ها برتری نهاد. سپس او را فرمانروای بکر و تغلب (دو قبیله از دوده وایل) ساخت. وی به فرمانرانی بر ایشان برخاست تا سالی خشک و سخت فرارسید که پرداخت باژ دلخواه او بر ایشان گران آمد. زهیر با ایشان به جنگ برخاست و آبشخور و چراگاه از ایشان بازگرفت تا باژ و بدهکاری خود را بپردازند. نزدیک بود که دام‌های ایشان بمیرند. پسر «زیابه» یکی از مردان تیم‌الله بن ثعلبه که جنگاوری خونریز بود، این بدید و هنگامی که زهیر خفته بود، بر بالین وی آمد و شمشیر بر شکم وی نهاد و سنگینی خود بر آن افکند چنان که شمشیر، پوست زیرین را بشکافت و از پشتش گذر کرد و نوک آن بیرون زد و به زمین فرو رفت. شکم و روده‌های او درست ماندند. تمیمی پنداشت که او را کشته است و زهیر دانست که تندرست رسته است و از این‌رو به سختی خویشتن‌داری کرد و تکان نخورد تا آن مرد خونریز بر سرش نتازد و خونش به یکباره نریزد. تمیمی به نزد مردم خود شتافت و آگاه‌شان ساخت که زهیر را کشته

است.

همراه زهیر جز گروه اندکی از مردمش نبودند. فرمان داد که مرگ او را وانمود سازند و از بکریان و تغلبیان برای خاک‌سپاری وی دستوری بگیرند. چون دستوری دهند، جامه‌ای پیچیده به جای او به خاک سپارند و او را برای درمان به سوی مردمش بشتابانند. آنان چنان کردند. بکریان و تغلبیان دستوری دادند که او را به خاک سپارند و آنان زمین بکاویدند و در ژرفای آنان فرو رفتند و جامه‌ای پیچیده را در آن به خاک سپردند که هرکس دید، گفت که بی‌گمان مرده‌ای را به خاک سپردند. سپس او را شتابان به سوی مردمش بردند. زهیر سپاهیان انبوه گرد آورد که بر سر ایشان تازد. گزارش به ایشان رسید و پسر زیبا به چنین سرود:

طَمَنَةٌ مَا طَمَعْتُ فِي غَلَسِ اللَّيْلِ يَلُّ زُهَيْرًا وَقَدْ تَوَافَى الْخُصُومُ
حِينَ يَحْمِي لَهَ الْمَوَاسِمَ بَكْرًا اَيْنَ بَكْرًا وَ اَيْنَ مِنْهَا الْحُلُومُ
خَانِنِي السَّيْفِ اِذْ طَمَعْتُ زُهَيْرًا وَهَوَّ سَيْفٌ مُضَلَّلٌ مَشْتُومٌ

یعنی: هنگامی که دشمنان به هم رسیدند، من در تاریکی شب ضربتی گران بر زهیر زدم. چنان شد که بکریان مرگ او را جشن گرفتند و آیین‌ها به پا داشتند. اینک بکریان کجایند و آرمان‌هایشان به کجا رفت و چه شد که بر باد شد؟ شمشیرم به من خیانت ورزید و چون بر شکم زهیرش فرود آوردم، دل او را ندرید. شمشیر کژ کنار و بد شگونی بود.

زهیر همه کسانی را که توانست، از مردم یمن گرد آورد و با ایشان به پیکار بکر و تغلب شتافت. اینان بدانستند و سرسختانه به پایداری در ایستادند. او جنگی سخت با بکر کرد و آنرا در هم شکست. پس از آن تغلب جنگید و آن هم شکست خورد. کلیب و مهلهل دو فرزند ربیع به اسیری افتادند و دارایی‌ها گرفته شدند و کشتگان رو به فزونی نهادند و اینها همه از تغلبیان بودند. گروهی از شهسواران و دلاوران و برجستگان‌شان نیز به اسیری افتادند. زهیر در این باره چکامه‌ای بسرود که از آن میان این بیت‌ها بود:

آيْنَ آيْنَ الْفَرَاؤُ مِنْ حَذَرِ الْمَوِّ اِذَا يَتَّقُونَ بِالْاَسْلَابِ
 اِذْ اَسْرَنَّا مُهْلَهْلًا وَ اَخَاهُ وَاِبْنَ عَمْرٍ و فِي الْقَيْدِ وَاِبْنَ شَهَابِ
 و سَبِينَا مِنْ تَغْلِبِ كُلِّ بَيْضَا ءَ رَقُودِ الصُّحَى بِرُودِ الرُّضَابِ
 حِيْنَ تَدْعُو مُهْلَهْلًا يَا لَ بَكْرِ هَا اَهْدَى حَفِيْظَةَ الْاِحْسَابِ
 وَ يَحْكُمُ وَ يَحْكُمُ اُبَيْحَ جِمَاكُمْ يَا بَنِي تَغْلِبِ اَنَا اِبْنُ رُضَابِ
 وَ هُمْ هَارِبُونَ فِي كُلِّ فِجْ كَثُرَ يَدِ النِّعَامِ فَوْقَ الرَّوِ اِبِي
 و اسْتَدَارَتْ رَحَى الْمَنَايَا عَلَيْهِمْ بَلِيُوْثٍ مِنْ عَامِرٍ و جَنَابِ
 فَمُهُمْ بَيْنَ هَا رَبِّ لَيْسَ يَا لَو وَ قَتِيْلٍ مُعَقَّرٍ فِي التُّرَابِ
 فَضْلَ الْعِزِّ عِزَّنَا حِيْنَ نَسْمُو مِثْلَ فَضْلِ السَّمَاءِ فَوْقَ السَّحَابِ

یعنی: گریزگاه کجاست، کجاست؟ هنگامی که آنان با «سلب» ها^۱ مرگت را از خویش دور می‌ساختند. چون مهلهل و برادر وی را گرفتار ساختیم و پسر عمر و پسر شهاب را در بند کشیدیم. از میان تغلبیان هر سپید اندام خوابنده به نیمروز^۲ و دارنده آب دهان خنک سازنده جگرها را به اسیری گرفتیم. آن زمان که مهلهلیان فریاد می‌زدند: های بگریان! آیا شیوه پاسداری از خویشان و بستگان چنین است؟ وای بر شما، وای بر شما، بارگاه‌تان دریده گشت؛ هان ای تغلبیان، من فرزند رضاب هستم. آنان در هر گذرگاهی رو به گریز نهادند، چنان که شترمرغان بر فراز تپه‌ها پراکنده گردند. بر دست شیرمردانی از عامر و جناب، آسیاب مرگت بر ایشان چرخیدن گرفت. آنان دو دسته شدند: برخی گریختند و پشت سرخود را نگاه نکردند و برخی کشته شدند و به خاک و خون در پییدند. چون سر برآوریم، ارجمندی ما فزونی گیرد و برتر آید چنان که آسمان بر فراز ابرها ایستاده است و برتری دارد.

۱. واژه‌نامه‌ها: السَّلْبُ: مَا يُسَلَّبُ مِنْ ثِيَابٍ وَ سِلَاحٍ وَ دَابَّةٍ؛ لعاء شجر فی الیمن تصنع منه الجبال؛ من الذبیحة اهابها و اکراعها و بطنها؛ من القصبه قشرها. ج: اسلاب.
 ۲. خوابیدن به نیمروز برای زن عرب ستوده است و نشانه دارایی و بزرگ‌زادگی و نازپروردگی و توانگری است. امرؤالقیس گوید:

و یضحی فتیت المسك فوق فراشها نؤوم الضحی لم تنتطق من تفضل

انگیزه جنگیدن او با فرزندان قین بن جسر این بود که یکی از خواهران زهیر در میان ایشان شوهر کرده بود. يك روز فرستاده آن زن بیامد و همیانی پر از ریگ و همیان دیگری پر از خارهای بوته «گون» فراز آورد. زهیر گفت: این زن به شما آگاهی می‌دهد که دشمنی پر شمار و سخت‌کوش و بسیار نیرومند بر سر شما خواهد تاخت. از خانه‌های خود بیرون روید و بکوچید. جُلاح بن عَوف سُحَمی گفت: به گفته زنی از خانه‌های خود بیرون نمی‌رویم. زهیر کوچید و جلاح ماند. بامدادان دشمنان بر ایشان تاختند و همه کسان جلاح را کشتار کردند و دارایی‌های ایشان و دارایی او را بر بودند. زهیر برفت و با کسان خود از فرزندان جناب گرد آمد. گزارش به این سپاه رسید و سپاهیان آهنگ او کردند. او در برابر ایشان ایستادگی کرد و به پیکار در ایستاد و ایشان را شکست داد و سرکرده ایشان را کشت و اینان با ناکامی از برابر وی واپس نشستند. چون زندگی زهیر به درازا کشید و سالیان بسیار بر او بگذشت، پسر برادر خود عبدالله بن علیم را جانشین خود ساخت. زهیر يك روز گفت: هان بدانید که قبیله بخواد کوچید. عبدالله گفت: هان بدانید که قبیله بخواد ماند. زهیر گفت: این کیست که آهنگ ناسازگار می‌نوازد؟ گفتند: پسر برادرت عبدالله بن علیم. گفت: دشمن‌ترین دشمنان مرد پسر برادرش باشد. آنگاه رو به نوشیدن باده ناب آورد و چندان بیاشامید که جان سپرد.

هم از آن کسان که باده ناب نوشیدند تا جان سپردند، عمرو بن کلثوم تغلبی و ابو عامر نیزه‌باز عامری (مُلَاعِبُ الْأَيْتَةِ عامری) بودند.

جنگ بَرَدان

داستان این جنگ چنین بود که زیاد بن هبولة پادشاه شام که از تیره سَلِیح بن حُلوان بن عمران بن حاف بن قُضاعه بود، بر حُجر بن عمرو بن معاویة بن حارث کندی پادشاه عرب‌های نجد و پهنه‌های عراق شناخته‌بسا نام «خارخسك خوار» (أَكِلُ الْمُرَارِ) تاختن آورد. پیش‌تر حُجر بر قبیله‌های کنده و ربیعه در بحرین تازش آورده بود.

گزارش این کار به گوش زیاد بن هَبُولَه رسید. او سپاهیان خود را به سوی خاندان و کسان حجر و ربیعَه گسیل داشت و آهنک دارایی‌های ایشان کرد و ایشان «خُلُوف» بودند یعنی پیرمردان و زنان و کودکانی بودند که مردان‌شان به جنگ رفته بودند و ایشان بی‌کس و بی‌پناه، در خانه‌های‌شان می‌زیستند. زیاد بن هَبُولَه بر بارگاه زنان تازش آورد و ایشان را گرفتار ساخت و دارایی‌ها را چپاول کرد و اسیرانی گرفت که هند دختر ظالم بن وَهَبِ بن حارث بن معاویه در میان ایشان بود.

مردان قبیله حُجر و کنده و ربیعَه از تاراج و چپاولگری زیاد آگاه شدند و از جنگ بازگشتند و به پیگرد وی شتافتند. مهتران ربیعَه مانند عوف بن مُحَلِّم بن ذُهَل بن شیبان و عمرو بن ابی ربیعَه بن ذهل بن شیبان و جز این دو، همراه حجر بودند. اینان عمرو را در بَرَدان در نزدیکی عین اَباغ دریافتند و دیدند که در جایی امن و استوار دژگزیں گشته است و جوینده را بدو دسترسی نیست. حجر در دامنه کوه فرود آمد و قبیله‌های بکر و تغلب با حجر در پایین کوه در صَحَصَحان بر آبی که آن را حفیر می‌خواندند، اردو زدند. عوف بن محلم و عمرو بن ابی بن ذهل بن شیبان شتابکاری کردند و به حجر گفتند: ما به سوی زیاد می‌شتابیم شاید برخی از آنچه را به تاراج برده است، از وی بازگیریم. این دو به سوی او روانه شدند. میان وی با عوف پیمان برادری بود. عوف بر او درآمد و به وی گفت: ای بهترین جوانان، زَنَم اَمامه را به من برگردان. او زن را برگرداند و زن آبستن بود. زن دختری زایید که عوف خواست او را زنده به خاک سپارد ولی عمرو بن ابی ربیعَه دخترک را از وی بازخواست و گفت: شاید گروهی مردم از وی بسزایند. از این‌رو، او را «مادر مردم» (ام‌ناس) خواندند. او را حارث بن عمرو بن حجر آکل‌المرار به همسری برگزید که برای وی عمرو را بزاد و از این‌رو او را «پسر ام‌ناس» خواندند.

سپس عمرو بن ابی ربیعَه به زیاد گفت: ای بهترین جوانمردان، اشترانی را که از من گرفته‌ای، به من برگردان. وی اشتران را برگرداند

و در میان آنها شتر نری بود که خود را از چنگک وی بیرون آورد و به سوی شتران ماده شتافت. عمرو با شتر گلاویز شد و آن را به چابکی بر زمین زد. زیاد به وی گفت: ای عمرو، اگر شما فرزندان شیبان مردان را مانند شتران بر زمین می کوفتید، برای خود کسی بودید و چنین خوار نمی گشتید. عمرو به او گفت: کاری خرد کردی و نامی بزرگ بردی و بر خود گزندی سهمناک و سخت کشاندی. به خدا سوگند که تاوان آن پردازی و روزی رسد که دندان های مرا از خونت شاداب سازی. آنگاه بر سمنند باد پی خود هی زد و به سوی حجر شتافت و کسی از او آگاهی نیافت. حجر، سدوس بن شیبان بن ذهل و صلیع بن عبد غنم را فرستاد که گزارش گرد آورند و از چگونگی سپاه آگاهی بیابند. این دو بیرون آمدند تا شبانه بر سپاه زیاد تاختند و دیدند که غنیمت بخش گشته است. در این هنگام شمع بیاوردند و مردم را با روغن و خرما خوراک دادند. چون مردم از خوردن برداختند، زیاد آواز داد: هرکس يك بار هیزم بیاورد، او را يك دیگره خرما دهم. سدوس و صلیع دو پشته هیزم آوردند و دو دیگره خرما یافتند و در نزدیکی خرگاه وی جای گرفتند. در این هنگام صلیع به سوی حجر برگشت و او را از چگونگی سپاه زیاد آگاه ساخت و خرما را بدو نشان داد.

سدوس گفت: من از جای خود نجنبم تا گزارشی روشن یابم. وی در کنار آن مردم نشست و گوش خواباند و به شنیدن گفتارشان پرداخت. هند، زن حجر، در پشت سر زیاد بود. زن به زیاد گفت: این خرما را از حجر برای حجر به ارمغان آورده اند و این روغن را از دُومَةُ الْجَنْدَلِ. سپس یاران زیاد از نزد او برفتند. سدوس دست بر روی یکی از هم نشینان خود زد (و این کار را از بیم شناخته شدن کرد) و پرسید: تو کیستی؟ گفت: بَهْمَان پسر بَهْمَان. سدوس به سراپرده زیاد نزدیک شد چنان که گفت و گوی او می شنید. زیاد به زن حجر نزدیک شد و او را بویید و بوسید و در بر فشرد و با وی مهر همی ورزید. زیاد به زن گفت: اکنون به حجر چه گمان داری؟ زن گفت: گمان ندارم بلکه یقین دارم. سوگند به خدایی خدا که حجر

از پیگرد تو دست باز ندارد حتی اگر به کاخ‌های سرخ (یعنی کاخ‌های شام) پناه ببری. اینک او را همی بینم که با شهسواران بنی‌شیبان به پیگرد تو برخاسته است؛ او ایشان را همی برآغالد و ایشان او را برآغالند و او تشنه‌ جگر سوخته به خون توست و لبانش به‌سان شتری که خارخسک خورده باشد، کف برآورده‌اند. بگریز، بگریز! در پشت سرت جوینده‌ای پای فشار، گروهی بسیار، نیرنگی سوراخ کنار و رایبی استوار است. زیاد دست بلند کرد و تپانچه بر چهره‌ ماه‌رخسار نواخت و سپس به او گفت: این سخن تنها از این‌رو گفتمی که از او خوش‌آیی و او را دوست داری. زن گفت: به خدا سوگند که هیچ‌کس را به‌اندازه‌ او دشمن نداشته‌ام و کسی را دوراندیش‌تر و چالاک‌تر از او در بیداری و خواب ندیده‌ام. اگر چشمانش بخوابد، اندام دیگرش بیدار باشد! چون می‌خواست بخوابد، مرا می‌فرمود کاسه‌ای از شیر پر سازم و بر بالینش گذارم. یک شب که خوابیده بود و من در نزدیکی وی بودم، مار سیاه‌گزنده‌ای به وی نزدیک شد و رو به سوی سرش آورد. او سر خود را کنار کشید. به سوی دست او رفت و او دست خود را به سوی خود فشرد. به سوی پایش رفت و او پای خود از دسترس مار واگرفت. مار سیاه‌به‌سوی کاسه‌ شیر شتافت و اندکی از آن بخورد و سپس آن را بالا آورد و به درون کاسه‌ شیر برگرداند. گفتم: اینک بیدار می‌شود و شیر می‌خورد و می‌میرد و من از او آسوده می‌شوم. از خواب برخاست و گفت: آوند شیر به نزدیک من آر. شیر به دست او دادم که بویید و بیفکند و بر زمین ریخت. سپس گفت: مار سیاه کجا شد؟ گفتم: در اینجا ماری ندیدم. گفت: به‌خدا دروغ گفتمی. سدوس همه‌ این گفت‌وگو میان زن حجر و زیاد بن هبوله را می‌شنید. او روانه گشت و به‌نزد حجر آمد و چون به‌نزدیک او رسید، گفت:

اتاک المرّجفونَ یا مرّغیبِ علی دَهشٍ و جئُتک بالیقینِ
 فَمَنْ یَکُ قَد اتاکَ بِأمرٍ لَبسِ فَقَد آتَی بامرٍ مُسْتَبینِ

یعنی: هشدار دهندگان، با ترس و هراس، برای تو گزارش از کارهای پوشیده آوردند و من آگاهی‌روشن و استوار آوردم. اگر کسی

دیگر گزارشی ناهمساز برای تو آورده باشد، من گزارشی پدیدار و آشکار برای تو آوردم.

سپس آنچه را شنیده بسود، برای حجر بازگفت. حجر در میان گوش دادن به سخنان وی با خارخسک بازی همی کرد و از روی خشم و افسوس از آن همی خورد و از بس تفتیدگی نمی دانست چه می خورد. چون سدوس گفتار خود به پایان آورد، دید که حجر خارخسک را خورده است. از این روز او را «آکل المرار» (خارخسک خوار) نامیدند. مرار گیاهی بسیار تلخ است که جانوری نخورد مگر که بمیرد.^۲

سپس حجر فرمود که در میان مردم آواز دادند. او با یاران خود سوار شد و به سوی زیاد شتافت. جنگی هرچه سخت تر درگرفت و زیاد و شامیان شکست خوردند و کشته های فراوان دادند. بکر و کنده آنچه دارایی و بندی در دست ایشان بود، بازگرفتند. سدوس بنگریست و زیاد بن هبوله را بازشناخت و بر او تاخت و با وی گلاویز گشت و او را بر زمین کوفت و بند بر نهاد. چون عمرو بن ابی ربیعہ وی را دید، رشک آورد و با نیزه بر او تاخت و او را بکشت. سدوس خشمگین گشت و گفت: بندی مرا کشتی کسه خونبهای او خونبهای پادشاهان است. آن دو داوری به نزد حجر بردند. حجر بر عمرو و مردمش به پرداخت خونبهای پادشاه فرمان داد و از دارایی خود به ایشان کمک رساند تا آن را به سدوس پرداختند. حجر زن خود هند را بگرفت و او را به دو اسب تیز تک بست و آنگاه اسبها را برجهاند و زن را پاره پاره کرد. برخی گویند: نه چنین است، بلکه او را بسوزانند. وی در این باره سرود:

إِنَّ مَن غَرَّهُ النَّسَاءُ بِشَيْءٍ
حُلُوةَ الْعَيْنِ وَ الْحَدِيثِ وَ مَرٍّ
بَعْدَ هِنْدٍ لَجَاهِلٍ مَفْرُورٍ
كُلِّ شَيْءٍ أَجَنٌّ مِنْهَا الضَّمِيرُ

۲. مرار Marrar و Marar گونه ای از گیاه قنطوریون Centaurées یا گل گندم است که گل های زرد یا سرخ دارد. برخی پارسی آن را گل گندم و برخی خارخسک یاد کرده اند و گمان می رود در این زمینه آمیزشی رخ داده باشد و لغزشی پدید آمده باشد.

كُلُّ اُنْتَى وَاِنْ بَدَتْ لَكَ مِنْهَا آيَةُ الْحُبِّ حُبُّهَا خَيْتَمُورُ
 یعنی: هرکس پس از هند فریفته زنان گردد، فریفته‌ای نادان باشد. چشمان وی شیرین است و سخنانش از آن شیرین‌تر؛ ولی همه آنچه را در دل نهان دارد، تلخ و زهرآگین است. هر ماده‌ای اگر چه نشانه دوستی به تو فرانماید، دوستی‌اش رنگارنگ و ناپایدار باشد.

سپس حجر به حیره بازگشت.

من می‌گویم: برخی از دانشوران چنین گفته‌اند که زیاد بن هبولة سلیحی پادشاه شام به جنگ حجر شتافت. این درست نیست زیرا پادشاهان سلیح در پیرامون شام در سوی خشکی از خاک فلسطین تا قنسَرین و سرزمین‌های روم بودند. از ایشان بود که غسانیان این سرزمین‌ها را بگرفتند. همه ایشان کارگزاران رومیان بودند چنان که پادشاهان حیره نمایندگان پادشاهان ایران در فرمانرانی بر خشکی و دیگر عرب‌ها بودند. سلیح و غسان هیچ‌کدام به گونه‌ای استوار بر خود و نایسته، بر شام فرمانروایی نداشتند و به گونه‌ای خود گردان و بی‌وابستگی، حتی یک بدست^۳ از شام در زیر فرمان‌شان جای نداشت. اینکه گویند: «پادشاه شام» درست نیست. زیاد بن هبولة سلیحی پادشاه بلندی‌های شام، روزگاری دراز پیش از حجر آکل‌المرار بود زیرا حجر نیای حارث بن عمرو بن حجر بود که به روزگار قباد پدر انوشیروان بر حیره و عرب‌های عراق فرمان می‌راند. میان پادشاهی قباد و کوچیدن پیامبر گرامی اسلام (ص) به مدینه، پیرامون صد و سی سال است. غسانیان به دنبال سلیحیان برای ششصد سال (و به گفته برخی برای پانصد سال) فرمان راندند. اینان پس از سلیح بودند و زیاد و افسسین پادشاه سلیح نبود. از اینجا نیز درازی روزگار افزایشی دیگر یابد. این جدایی و شکاف بزرگی است. پس چه‌گونه راست آید که زیاد بن هبولة پادشاه به روزگار حجر باشد تا بر او تازد؟ چون گزارشگران عرب بر این جنگ‌ها همداستانند، باید برای

۳. بدست: وجب.

آن راه گشایش و سازگارسازی روشنی پیدا کرد. درست‌ترین گفته این است که: زیاد بن هبولة همروزگار حجر سرپرست گروهی از مردم یا چیره بر پاره‌ای از پیرامون شام بوده است. چنین است که این سخن راست می‌آید. و خدا داناتر است.

این نیز که گویند حجر به حیره بازگشت، درست نیست زیرا پادشاهان حیره زادگان عدی بن نصر لخمی بودند و پادشاهی‌شان تا روزگار قباد گسستگی نداشت و تنها در این زمان بود که گسستگی برداشت. او بود که حارث بن عمرو بن حجر آکل‌المرار را به فرمانروایی برگماشت. این را پیش‌تر یاد کردیم. چون انوشیروان بر سر کار آمد، حارث را برکنار ساخت و لخمیان را به پادشاهی بازگرداند. شاید برخی از کندیان، این سخن را از روی گرایش تهبی از خرد و کورکورانه یاد کرده باشد. و خدا داناتر است.

همانا ابوعبیده این جنگ را یاد کرده ولی نگفته است که پسر هبولة از مردم سلیح بوده است. او گفته است که این مرد، غالب بن هبولة یکی از پادشاهان غسان بوده است. وی بازگشت حجر به حیره را یاد نکرده است. چنین است که گرد پندار از روی این داستان زدوده می‌شود.

[واژه تازه پدید]

سلیح به فتح سین بی نقطه، کسر لام و در پایان آن حای بی نقطه است.

کشته شدن حجر پدر امرؤالقیس

و جنگ‌های پدید آمده از کشته‌شدن او تا مرگ امرؤالقیس

ما نخست انگیزه پادشاه شدن ایشان بر عرب‌های نجد را یاد می‌کنیم و سپس رویداد را به کشته‌شدن وی و پیامدهای آن می‌کشانیم. گوییم:

پیش‌تر نابخردان بکر بر خردمندان ایشان چیره شدند و رشته کارها را به دست گرفتند. از این رهگذر بود که نیرومند ناتوان را خورد. خردمندان زیر و روی کار را نیک بنگریستند و رای بر این

نهادند که پادشاهی برای خود برگزینند تا داد ناتوان از نیرومند زورگو بستانند. عرب‌ها ایشان را از این کار بازداشتند و دانستند که این کار راست نیاید که پادشاه از خود ایشان باشد زیرا گروهی فرمانبر وی گردند و گروهی دیگر نافرمانی کنند [که عرب‌ها خود ستیز و بیگانه‌پذیر باشند]. ایشان به سوی تبَّعان یمن رفتند که برای عرب‌ها به سان خلیفگان برای مسلمانان بودند. اینان از تبعان خواستند که پادشاهی برای ایشان برگزینند. تبع، حجر بن عمرو آکل‌المرار را به پادشاهی برگزید. او به‌نزد ایشان رفت و در سرزمین «بطن عاقل» فرود آمد و بر بکریان تاخت و همه آنچه را در دست لخمیان (از سرزمین بکریان) بود، بازگرفت و چنین بماند تا در بطن عاقل درگذشت و در همانجا به خاک سپرده شد.

چون او درگذشت، عمرو بن حجر آکل‌المرار که او را «مقصور» (کوتاه، دست کوتاه، نارسا) خواندند، پس از پدر به‌گاه برآمد. او را از این رو «مقصور» خواندند که از پادشاهی پدرش واماند و کوتاه دست شد. برادرش معاویه که او را «جَوْن» (سیاه) می‌گفتند، فرماندار یمامه بود. چون عمرو درگذشت، پس از وی پسرش حارث به پادشاهی نشست. او در کار پادشاهی سختگیر و نیرومند بود و بانگی رسا (یا آوازه‌ای بلند) داشت. چون قباد بن فیروز به پادشاهی ایران رسید، به روزگارش مزدک پدیدار گشت و مردم را به ناباوری و بیدینی [برابری و آیین‌مندی] خواند چنان که پیش‌تر یاد کردیم. قباد فراخوان او را بپذیرفت و در این هنگام پادشاهی در دست منذر بن ماءالسماء نماینده فرمائروای خسروان بر حیره و پیرامون آن بود. قباد او را فراخواند که با وی به آیین مزدکی درآید. او نپذیرفت. پادشاه ایران حارث بن عمرو را به آیین مزدکی خواند و او پذیرفت و قباد او را بر حیره گماشت و منذر را از پادشاهی‌کشورش برداشت. درباره پادشاه شدن وی سخنان دیگری نیز گفته‌اند که در گفت‌وگو از روزگار قباد یاد کردیم.

اینان چنین بماندند تا خسرو انوشیروان پس از پدرش قباد به پادشاهی رسید و مزدک و یارانش را کشتار کرد و منذر بن ماءالسماء

را به استانداری حیره بازگرداند و به جست و جوی حارث بن عمرو پرداخت که در خانه اش در انبار می زیست. او با فرزندان و دارایی و چاکران و یاران خود گریخت و منذر با سواران تغلب و ایاد و بهرام به پیگرد او برخاست. حارث بن عمرو به سرزمین کلب شتافت و رهایی یافت و آنان دارایی و کسان و چاکران او را چپاول کردند و به اسیری گرفتند. تغلبیان چهل و هشت کس از بنی آکل المرار (از آن میان عمرو و مالک پسران حارث) را بند برنهادند و به نزد منذر بردند که ایشان را در سرزمین بنی مرینا بکشت. عمرو بن کلثوم در این باره گوید:

فأبوا بالنَّهبِ و بالسَّبایَا و ابنا بالملوکِ مُصَفِّدینَا
یعنی: آنان با بندیان و دارایی های تساراج گشته فراز آمدند و
ما شاهدگان را بند برنهاده باز آوردیم.

امرؤ القیس درباره ایشان گوید:

مُلُوكٌ مِنْ بَنِي حُجْرِ بْنِ عَمْرٍو يُسَاقُونَ الْعَشِيَّةَ يُقْتَلُونَ
فَلَوْ فِي يَوْمٍ مَعْرَكَةٍ أُصِيبُوا وَلَكِنْ فِي دِيَارِ بَنِي مَرِينَا
وَلَمْ تُغْسَلْ جَمًّا جُمُّهُمْ بِغَسَلٍ وَلَكِنْ فِي الدَّمَاءِ مَرَّ مَلِينَا
تَطَلُّ الطَّيْرُ عَاكِفَةً عَلَيْهِمْ وَ تَنْتَزِعُ الْحَوَاجِبَ وَ الْعِيُونَ
یعنی: پادشاهانی از فرزندان حجر بن عمرو بیاوردند تا
شباهنگام خونشان بر زمین ریزند. ای کاش در آوردگاه در نبرد
گشته می شدند؛ ولی دریغ که در سرزمین بنی مرینا جان باختند. سر-
های ایشان را نه با آب و گلاب که در خون شناور ساختند. پرندگان
پیوسته بر فراز پیکرهای ایشان پرواز می کنند و چشمان و ابروان-
شان را از جای برمی کنند.

حارث در سرزمین کلب ماندگار شد. کلبیان را گمان بر این است که ایشان او را کشتند و دانشوران کنده گمان می برند که او يك روز به شکار بیرون رفت و در پی نر بزی از آهوان دشتی و کوهی افتاد و از پیگرد او رنجور و خسته گشت. از این رو، سوگند خورد که جز

جگر وی چیزی نخورد. سواران او را بجستند و پس از سه روز باز آوردند که نزدیک بود از گرسنگی جان بازد. جگر بز را برای وی بریان کردند که پاره‌ی از آن را گرماگرم بخورد و همان دم بمرد. هنگامی که حارث در حیره بود، مهتران چندین قبیله از نزار به نزد وی آمدند و گفتند: ما فرمانبر توایم. در میان ما از کشتار و کینه‌توزی و خونخواهی، آن افتاده است که آگاهی. همی ترسیم که همگی نابود گردیم. پسرانت را همراه ما روانه کن تا در میان ما فرود آیند و دست ما را از کشتار هم‌دگر کوتاه سازند. وی فرزندانش را بر قبیله‌های عرب فرمانروا ساخت: پسرش حُجر بر غطفان و بنی‌اسد بن خَزِیمه، شُرْحَبِیل (که در روز جنگ کلاب کشته شد) بر همه بکر بن و ایل و دیگران، معدی کَرِب (شناخته با نام «خوشبوی» از آن رو که سر خود را با مایه‌های خوشبوکننده می‌آغشت) بر قیس عیّلان و تیره‌هایی دیگر، و سَلْمه بر تَغْلِب و نَمِر بن قاسط و فرزندان سعد بن زید بن مَنّاة از بنی تمیم.

حجر در میان بنی‌اسد ماند و او را بر ایشان ارمغان و باژی بود که هر سال برای هزینه کردن بر نیازمندی‌های خود از ایشان می‌ستاند. روزگاری بر این هنجار سپری گشت. سپس او کسانی را روانه ساخت که از ایشان باژ بستانند. ایشان در سرزمین تهمامه بودند. آنان فرستادگان او را زدند و راندند. گزارش به حجر رسید و او با سپاهی از ربیع و سپاهی از ارتش برادرش از قیس و کنانه بر سر ایشان تاخت و سران و گزیدگان‌شان را بگرفت و یکایک را با چوبدستی همی کشت. دارایی‌های ایشان را نیز به باد تاراج داد. ایشان را به سوی تهمامه کشاند و گروه انبوهی از مهتران ایشان را به زندان افکند که از آن میان سخنسرای بلندآوازه عرب عبید بن اَبْرَص بود. او چکامه‌ای سرود و به نژد حجر فرستاد و در آن از وی خواستار بخشایش گشت. دل حجر بر ایشان نرم گشت و کس فرستاد که ایشان را بازگرداند. چون بسه دوری یک روزه راه از او رسیدند، کاهن ایشان عوف بن ربیعه بن عامر اسدی چنین پیشگویی کرد: کیست این پادشاه بلند میان، پیروزبخت و نه هرگز ناتوان، در میان اشترانی

به سان رمه های آهوان، این خون اوست جوشان، فردا او نخستین کس باشد از تاراج کشتگان. گفتند: او کیست؟ گفت: اگر نه جوشش دلی بود پریشان، گفتمی که او احجر است پادشاه سرگردان. آنان همه ستوران رام و راهوار و چموش و ناسازگار خود را سوار شدند و بتاختند تا به لشکرگاه حجر رسیدند و در سراپرده اش بر او تاختند و خونس بریختند. او را علباء بن حارث کاهلی ضربت زد و از میان برداشت. حجر پدر او را کشته بود. چون کشته شد، بنی اسد گفتند: ای گروه های قیس و کنانه، شما برادران و پسر عمویان مایید و این مرد از خون و خاندان ما به دور است و از شما برکنار. شما رفتار او را دیدید و نگرستید که وی و مردمش با شما چه می کنند. آنان به چپاول یاران و کسان حجر پرداختند. بر خرگاه او تازش آوردند و آن را تاراج کردند. پیکر او را نیز در پارچه ای سپید پیچیدند و بر سر راه افکندند. چون قیس و کنانه او را بدیدند، رخت و ساز و برگت و جامه های او را به یغما بردند. عمرو بن مسعود خانواده وی را پناه داد.

برخی گویند: چون حجر فراهم گشتن بنی اسد را دید، از ایشان ترسید و از عویم بن شجنه یکی از مردان بنی عطار دین زید بن مناة بن تمیم برای دخترش هند و زنان و کسانش پناه خواست. آنگاه به بنی اسد گفت: اگر کار شما چنین است، من از میان شما می کوچم و به خودتان وامی گذارم. آنان بر این بسا او همداستان گشتند و او برفت و روزگاری در میان مردم خود ماندگار گشت. سپس لشکریانی گران برای نبرد با ایشان گرد آورد و به سوی ایشان تاخت و گردن فرازی کرد و به سپاهیان خود همی بالید. بنی اسد همداستان شدند و گفتند: به خدا سوگند که اگر بر شما چیره گردد، چون کودکان بر شما فرمان راند. ولی از این گونه زندگی چه هوده؟ به سان مردان بزرگوار بمیرید و از این خواری کناره گیرید. اینان گرد آمدند و به سوی حجر شتافتند و با او دیدار کردند و جنگی سخت به راه انداختند. سرکرده ایشان علباء بن حارث بود. او بر حجر تاخت و ضربتی بر او زد و کارش بساخت. کندیان و همراهان شان شکست

خوردند و گسریختند. بنی‌اسد بسیاری از یاران و کسان حجر را گرفتار کردند و مردم او را به باد تاراج دادند چنان که با دست‌های پر از دارایی‌های وی و ایشان بازگشتند. کنیزکان و زنان و دارایی‌های او را نیز گرفتند و در میان خود بخش کردند.

برخی گویند: حجر زنده دستگیر شد و در سراپرده‌ای زندانی گشت. در این زمان پسر خواهر علیاء برجست و کساردی که همراه داشت، بر او فرود آورد زیرا حجر پدرش را کشته بود. کارد او را زخمی کرد ولی نکشت. حجر سفارش خود بنوشت و نامه خود را به دست مردی داد و به‌وی گفت: نخست به نزد پسر نافع برو (که او پسر بزرگ‌تر است). اگر گریست و زاری کرد، از او درگذر و یکایک را بازجوی و خواهان پذیرایی شو تا سرانجام به نزد پسر کهرتم امرؤالقیس آیی. هرکدام زاری نکرد، اسب و جنگ‌افزار و سفارشم را به او سپارد. وی در سفارش خود نوشته بود که چه کسی او را کشته است و سرنوشتش به کجا انجامیده.

مرد سفارش او را به نزد نافع برد و او خاک بر سر افشاند. سپس به نزد یکایک ایشان رفت که همچنان کردند. سرانجام به نزد امرؤالقیس آمد و او را دید که با هم نشین خود باده می‌خورد و نرد می‌بازد. به او گفت: حجر کشته شد. امرؤالقیس بدو ننگریست. هم نشینش دست از بازی برداشت. امرؤالقیس گفت: بزن. او بازی را دنبال کرد تا از آن پرداخت و سپس گفت: نخواستم انجمن تو را تباه سازم. سپس همه گزارش پدرش را از پیک بپرسید و او داستان بازگفت. امرؤالقیس گفت: زن و باده بر من ناروا باشد تا از بنی‌اسد صد تن بکشم و صد تن آزاد سازم.

حجر بدین بهانه که امرؤالقیس سخن می‌سرود (شعر می‌گفت)، او را از خود راند. او از این پسر ننگ می‌داشت و خود را برتر می‌انگاشت. مادر امرؤالقیس فاطمه دختر ربیعۃ بن حارث خواهر کلیب بن وایل بود. او در قبیله‌های عرب می‌چرخید و در آبگیرها باده می‌نوشید و به‌شکار می‌رفت و آهوان سیاه چشم و دوشیزگان سیمین تن را به دام همی انداخت. هنگامی که گزارش کشته شدن

پدرش به او رسید، در «دمون» از خاک یمن بود. چون گزارش بشنید، چنین سرود:

تَطَاوَلَ اللَّيْلُ عَلَيْنَا دَمُونٌ دَمُونٌ إِنَّا مَعَشَرٌ يَمَانُونَ
وَ إِنَّا لِقَوْمِنَا مُحِبُّونَ

یعنی: در دمون شب بر ما تاخت و کار به درازا کشاند. ای دمون، ما یمانیانیم. مردمان خود را دوستارانیم.

سپس گفت: مرا در خردی خوار بداشت و در بزرگی به خونخواهی خود برگماشت. امروز هوشیاری نباشد و فردا مستی. امروز باده است و فردا کاری بزرگ نه ساده. این سخنان مثل گشتند. سپس کوچید تا در بکر و تغلب فرود آمد و از ایشان یاری خواست. ایشان پاسخ گفتند و او گزارشگران به سوی بنی اسد گسیل کرد که آگاه گشتند و به بنی کنانه پناه بردند و گزارشگران امرؤالقیس با ایشان بودند. علباء بن حارث به ایشان گفت: بدانید که گزارشگران امرؤالقیس با گزارش کار شما به نزد او بازگشتند و شما در میان بنی کنانه اید. شب هنگام بکوچید و بنی کنانه را آگاه نکنید. آنان کوچیدند. امرؤالقیس با همسراهان خود از بکر و تغلب و دیگران بیامد تا به بنی کنانه رسید و گمان می برد ایشان بنی اسدند. شمشیر در میان ایشان گذاشت و گفت: جوشان باد خون پادشاه، جوشان بود خون پهلوان! به او گفتند: از نفرین به دور باشی؛ ما خونبهای تو نیستیم. ما بنی کنانه ایم. در پی خونت بشتاب و آن را بگیر زیرا آنان دیروز گریختند. او در پی بنی اسد شتافت و آنان شبانه از چنگ او گریختند. او در این باره گفت:

أَلَا يَا لَهْفَ نَفْسِي إِتْرَ قَوْمٍ هُمْ كَانُوا الشِّفَاءَ فَلَمْ يُصَابُوا
وَقَا هُمْ جِدُّ هُمْ بِنْتِي أَبِيهِمْ وَ بِالْأَشْقَيْنِ مَا كَانَ الْعِقَابُ
وَ أَفْلَتَهُنَّ عِلْبَاءُ جَرِيضاً وَلَوْ أَدْرَكْتُهُ صَفِيرَ الْوَطَّابِ

یعنی: دریغ از پی جوئی جان من به دنبال گریختگانی که اگر به چنگ می آمدند، مایه بهبود جان من می شدند و آتش خونخواهی مرا فرو می نشاند ولی دریغ که گریختند. نیای ایشان فرزندان پدرشان را

سپهر ایشان ساخت و از میان دو دسته بدبخت، کیفی بر آن بدبخت‌ترین فرود آمد. علباء که نزدیک بود به دام نابودی افتد، ایشان را وارهاوند و از چنگم درر بود. اگر او را به چنگ می‌آوردم، مشک‌ها از شیر تهی می‌گشتند (دل‌های سرشار از خشم تهی می‌شدند).

خواسته‌اش از «پسران پدرشان» بنی‌کنانه است که سپر بلای بنی‌اسد شدند. همانا اسد و کنانه دو فرزندان خزیمه‌اند و برادران یکدیگرند. اینکه گفت: «صَفِرَ الوَطَابُ» از آن روست که گویند: او را کشتند و شترانش را ربودند و از این رو شیر آنها خشک شد یعنی به پایان رسید و تهی گشت. برخی گویند: او را کشتند و از این رو پوستش از خونس تهی شد.

پس از آن امرؤالقیس در پی بنی‌اسد شتافت و به‌هنگام نیمروز ایشان را دریافت. در این زمان اسبان و سواران وی رو به مرگ آورده و از تشنگی نزدیک به نابودی شده بودند و بنی‌اسد بر آب فرود آمده بودند. او به‌کارزار ایشان درایستاد و بسیاری در این میان کشته شدند و بنی‌اسد گریختند. چون بامداد برآمد، بکر و تغلب از پیگرد کردن آنان سر برتافتند و گفتند: خون خود را گرفتی و کینه پدرت را کشیدی. گفت: نه به خدا. گفتند: آری، ولی تو مردی بد شگون و کینه‌توزی. آنان از کشتن بنی‌کنانه پشیمان شدند و از گرد او پراکندند. وی به‌نزد قبیلۀ شنوئه رفت و یاری خواست. آنان از یاری رخ برتافتند و گفتند: اسدیان برادران و همسایگان مایند. او از ایشان روی برگاشت و رفت و در خانۀ مهتری «مرثد» نام فرود آمد. وی مرثد الخیر بن ذی‌جدن جمیری بود. میان ایشان پیوندی از خویشاوندی بود. وی از او یاری خواست و او پانصد مرد جنگی از حمیر همراه وی کرد. مرثد پیش از کوچیدن امرؤالقیس درگذشت و پس از او مردی به‌نام «قُرْمُل» به پادشاهی رسید. او امرؤالقیس را توشه بداد و سپس آن سپاهیان را همراه او ساخت و مردمی بی‌سروپای و پراکنده از عرب‌ها در پی وی افتادند و او کسانی را از دیگر قبیله‌ها به‌مزدوری گرفت و همراه ایشان بر سر بنی‌اسد

تاخت و بر ایشان پیروز گشت.

سپس منذر به پیگرد امرؤالقیس پرداخت و در جستن او پافشاری ورزید و سپاهیان به گرفتن او روانه ساخت. امرؤالقیس را تاب پایداری در برابر او نبود و حمیریان و دیگر همراهانش از گردوی بپراکندند. او با گروهی رهایی یافت و رفت و بر حارث بن شهاب یربوعی پدر عتیبه بن حارث فرود آمد. منذر کس به نزد او روانه کرد و بیم داد که اگر ایشان را بدو نسپارد، بر سرشان خواهد تاخت. او ایشان را به وی سپرد. امرؤالقیس همراه یزید بن معاویه بن حارث و دخترش هند (دختر امرؤالقیس) و جنگگ افزار و ساز و برگ و دارایی و زره های خود رو به گریز نهاد و رهایی یافت. رفت و بر سعد بن ضباب ایادی سرور مردم خود فرود آمد. او به امرؤالقیس پناه داد و امرؤالقیس در سروده های خود او را به مردی و مردانگی ستود. سپس از کنار او کوچید و بر مُعلی بن تمیم طایی فرود آمد و در نزد او ماند و شتری چند برگرفت که از آنها روزی خورد. در این زمان گروهی از جدیله که به ایشان بنی زید می گفتند، بر آنها تاختند و شترها را به یغما بردند. بنی تَبْهَان بزی به او دادند که شیر آن بدوشد و بنوشد. او گفت:

إِذَا مَا لَمْ يَكُنْ إِبِلٌ فَمَمَزُ كَأَنَّ قُرُونَ جَلَّتْهَا الْمِصْبِيُّ
یعنی: اگر اشتری نباشد، بزی کار او بکند. گویا شاخه های بادبانش چوبدستی ها باشند.

این بیت ها دنباله دارد.

از آنجا نیز کوچید و بر عامر بن جَوَین فرود آمد. او می خواست بر دارایی و کسان و خانواده امرؤالقیس جنگ اندازد که از اندیشه وی آگاه گشت و رو به مردی از بنی ثعلب به نام حارثه بن مُرّ آورد و از وی پناه خواست. او به امرؤالقیس پناه داد. در پیامد آن، میان عامر بن جوین و مرد ثعلی جنگ درگرفت و کارهایی گران رخ داد. چون دید که برای بودن وی، میان طی جنگ درگرفته است، از نزد ایشان کوچید و آهنگ مردی یهودی به نام سَمَوَالِ بن عَادِیا کرد که به هنجار

یهودیان بزرگواری نمود و او را فرود آورد و گرامی داشت و نیک بنواخت. امرؤالقیس روزگاری دراز (چندان که خدا خواست)، در نزد او بماند و سپس از وی خواست که نامه‌ای برای حارث بن ابی شمر غسانی بنویسد تا وی را به سزار برساند. سموال چنان کرد و امرؤالقیس راه جایگاه او را در پیش گرفت و خاندان و ساز و برگش و بار و بنه خود به سموال سپرد. چون به نزد سزار رسید، گرامی‌اش داشت.

این گزارش به گوش بنی‌اسد رسید و آنان مردی به نام طَمَّاح را که امرؤالقیس برادرش را کشته بود، گسیل کردند. مرد اسدی هنگامی رسید که امرؤالقیس روانه شده و سزار سپاهی گشن همراه او گسیل کرده بود که در میان ایشان گروهی از شاهزادگان بودند. چون امرؤالقیس دور شد، طمّاح به سزار گفت: امرؤالقیس گمراه بدکاره‌ای است. او با دختر تو نامه‌نگاری داشت و میان‌شان پیک و پیام رفت و آمد می‌کرد و امرؤالقیس خود را بدو می‌رساند و از او کام برمی‌گرفت [و چه بسا که آبستنش کرد]. او درباره دختر و ستایش از زیبایی‌های وی سخنانی سرود که دختر را در میان عرب‌ها رسوا کرد [تهمت بود یا درست؟ از امرؤالقیس که جوانی خوبروی و خوشگذران و زن‌دوست و زیباپرست بود و سراسر زندگی‌اش را در آغوش مهرویان می‌گذراند، دور نبود]. سزار برای وی جامه آراسته زربفت زهرآگینی فرستاد و برای او نوشت: جامه خود را که می‌پوشیدم، برای گرامیداشت تو به نزدت روانه کردم. آن را بپوش و گزارش‌هایت را ایستگاه به ایستگاه برای من بفرست. امرؤالقیس شاد شد و آن را بپوشید. زهر به تندی در پیکرش رخنه کرد و پوستش فروریخت و از این‌رو او را «زخم‌دار» خواندند. وی در این باره گفت:

لَقَدْ طَمَحَ الطَّمَّاحُ مِنْ نَحْوِ أَرْضِهِ لِيَلْبَسَنِي مِمَّا يَلْبَسُ أَبُو سَأَ
فَلَوْ أَنَّهَا نَفْسٌ تَمُوتُ سَوِيَّةً وَلَكِنَّهَا نَفْسٌ تُسَاقِطُ انْفِسًا

یعنی: طمّاح از سرزمین خود کوچید تا مرا از میان آنچه می‌پوشد، رنج و دردها بپوشاند. ای کاش این جانی بود که به تنهایی و برابری برمی‌آمد ولی جانی است که در پی آن جان‌های فراوان فروخواهد پاشید.

چون به جایگاهی از خاک روم رسید که آن را انقره (آنکارا) می خواندند، گفت: چه بسیار سخنرانی های آشکارا، ضربت های کارا، پلک های بیراهه گرا، که ماند فردا در آنکارا. او آرامگاه زنی از شاهزادگان را دید که در کنار کوه عَسِيب به خاک سپرده شده است. از این رو گفت:

أَجَارَتْنَا إِنَّ الْخُطُوبَ تَنْوِبُ وَ إِيَّيْ مُقِيمٍ مَا أَقَامَ عَسِيبُ
أَجَارَتْنَا إِنَّا غَرِيبَانِ هَاهُنَا وَ كُلِّ غَرِيبٍ لِلْغَرِيبِ نَسِيبُ

یعنی: ای همسایه من، رویدادهای گران و دردناک پیوسته فرا می رسند؛ و من تا هنگامی که این کوه عسیب در اینجا پایدار باشد، ماندگار باشم. همسایه من، ما هر دو در اینجا بی آشناییم. هر بی آشنایی، خویشاوند بی آشنایان است.

آنگاه درگذشت و در کنار آرامگاه آن زن به خاک سپرده شد. چون امرؤالقیس مرد، حارث بن ابی شمر غسانی به نزد سموال بن عادی شد و خواستار بار و بنه امرؤالقیس گشت. صد زره و اندازه ای دارایی های گوناگون بود. سموال آنها را نداد. حارث یکی از پسران سموال را گرفت و گفت: یا سازوبرگت او بدهی یا پسرت را سر ببرم. باز هم سموال نداد. او پسر سموال را سر برید و پدر در سوگت پسر چنین سرود:

وَفَيْتُ يَا دَرِعَ الْكِنْدِيِّ إِيَّيْ إِذَا مَا ذَمَّ اقْوَامٌ وَفَيْتُ
وَ أَوْصَى عَادِيَا يَوْمًا بِأَنْ لَا تُهَدَّمْ يَا سَمَوَالَ مَا بَنَيْتُ
بَنِي لِي عَادِيَا حَصْنًا حَصِينًا وَ مَاءً كُلَّمَا شِئْتُ أُسْتَقِيْتُ

یعنی: پاس بار و بنه شاهزاده کندی بداشتم؛ آری آنجا که دیگران به نکوهیدگی گرایند، من به پایداری در دوستی گرایم. یک روز پدرم عادی مرا سفارش کرد که ای سموال آنچه من ساخته ام، تو ویرانش نکنی. عادی برای من دژی استوار ساخت و آبی روان کرد که هرگاه بخواهم، از آن می نوشم.

اعشی نیز این رویداد را یاد کرده است. گوید:
 كُنْ كَالسَّمَوَالِ إِذْ طَافَ الْهَمَامُ بِهِ فِي جَحْفَلٍ كَسَوَادِ اللَّيْلِ جَرَّارِ
 إِذْ سَامَهُ خُطَّتِي خَسَفٍ فَقَالَ لَهُ: قُلْ مَا تَشَاءُ فَإِنِّي سَامِعٌ حَارِ
 فَقَالَ: غَدْرُو تَكُلُّ أَنْتَ بَيْنَهُمَا فَأَخْتَرُ فَمَا فِيهِمَا حَظٌّ لِمَخْتَارِ
 فَشَكََّ غَيْرَ طَسْوِيلٍ ثُمَّ قَالَ لَهُ: أَقْتُلْ أَسِيرَكَ إِنِّي مَانِعٌ جَارِي
 یعنی: مانند سموال باش هنگامی که مردی سهم با سپاهی گران و سیاه چون شب بر سر او تاخت و خواست خونش بر زمین ریزد. هنگامی که دو برنامه سخت و فروکوبنده به وی پیشنهاد کرد و او گفت: هرچه می‌خواهی بگویی که من به گوش جان می‌نیوشم. گفت: یا خیانت یا داغدیدگی. هر کدام را می‌خواهی و از هر کدام بهره‌بری، برگزین که در این کار آزادی. او اندکی درنگ و رزید و گفت: بندی خود را بکش که پاس دارنده پناهنده خود هستم.

جنگ خَزار

داستان آن چنان بود که یکی از پادشاهان یمن اسیرانی از قبیله‌های مُضَر و ربیعہ و قُضَاعَه در دست داشت. پس گروهی از بزرگان معدّ به میهمانی بر او فرود آمدند که از میان‌شان اینان بودند: سدوس بن شیبان بن ذُهل بن ثعلبہ، عوف بن مُحَلَّم بن ذهل بن شیبان، عوف بن عمرو بن جُشم بن ربیعہ بن زید مناة بن عامر ضحیان و چشم بن ذهل بن هلال بن زید مناة بن عامر ضحیان. مردی از بهراء به نام عبید بن قراد که در میان اسیران بود، با ایشان دیدار کرد. او سخنسرا بود. از ایشان خواست که وی را همراه گروهی که آزادی‌شان را خواستار می‌شوند، نام ببرند. ایشان درباره وی و اسیران با پادشاه سخن گفتند که همگی را بسه ایشان بخشید. عبید بن قراد بهراوی گفت:

و عوف و لا بن هلالٍ جُشم	نَفْسِي الْفِدَاءُ لِعُوفِ الْفِعَالِ
تُ مُسْتَمْسِكًا بِعِرَاقِي الْوَدَمِ	تَدَارِكُنِي بَعْدَ مَا قَدْ هَوِيَ
بِي الْحَرْبِ زَلَّتْ بِنَعْلِي الْقَدَمُ	و لَوْلَا سَدُوسٌ وَقَدْ شَمَّرَتْ
و لَيْسَ بِأَذَانِهِمْ مِنْ صَمَمِ	و نَادَيْتُ بِهَرَاءٍ كَيْ يَسْمَعُوا

وَمِنْ قَبْلِهَا عَصَمَتْ قَاسِطٌ مَعْدًا إِذَا مَا عَزِيْزٌ أَرْمُ
 یعنی: جان من برخی عوف نیک رفتار پسر محلم و عوف بن عمرو و چشم پسر هلال باد. هنگامی مرا فروگرفت که به پرتگاه درافتادم و دو کرانه رود را گرفتم و به رسنی گسلنده آویزان گشتم. اگر به هنگام زبانه کشیدن آتش جنگ، سدوس مرا دربر نگرفته بود، گام‌های من می‌لغزیدند. من بهراویان را آواز دادم تا بشنوند و در گوش‌های‌شان گرانی و کری نبود. پیش از آن قاسط، معد را نگهداری کرد و این به هنگامی بود که مردی گرامی به خواری گرایید.

پادشاه پس از آن گروهی از میهمانان را گروگان در نزد خود نگه داشت و به دیگران گفت: سران و بزرگان خود را به نزد من آورید تا پیمان‌های فرمانبری از ایشان بستانم و گرنه یاران شما را می‌کشم. اینان به سوی مردم خود بازگشتند و گزارش بگفتند. در این هنگام کلیب و ایل به سوی ربیعہ پیک روانه ساخت و ایشان را گرد آورد. معد نیز بدو گرایید و او یکی از کسانی بود که معدیان بر وی گرد می‌آمدند چنان که در داستان کشته شدن کلیب خواهیم گفت. چون بر او گرد آمدند، ایشان را به همراه خود برد. سَفَّاح تغلبی فرمانده پیشاهنگان ایشان بود. او همان سَلَمَة بن خالد بن کعب بن زهیر بن تیم بن اَسَامَة بن مالک بن بکر بن حبیب بن تغلب بود. به ایشان فرمان داد تا بر فراز خزاز آتش بیفروزند تا بدان راه یابند. خزاز نام کوهی در طِخْفَه میان بصره تا مکه است. این کوه به کوهستان سالع نزدیک است. به او گفت: اگر دشمن تو را فرو گرفت، دو توده آتش بیفروز. گزارش گرد آمدن و روانه شدن ربیعہ به گوش مَدَجَح رسید. اینان با سپاهیان خود فراز آمدند و قبیلہ‌های نزدیک به خود را به جنگ برشوراندند و روانه کارزار دشمن شدند. چون مردم تهمامه از آمدن مذحجیان آگاه گشتند، به ربیعہ پیوستند. مذحجیان شبانه به کوهستان خزاز رسیدند. سَفَّاح دو توده آتش برافروخت. چون کلیب دو توده آتش را دید، به سوی ایشان شتافت و بامداد بر سر ایشان تاخت. در کوهستان خزاز دیدار کردند و جنگی سخت

در گرفت که بسیاری در آن کشته شدند. مذحجیان شکست خوردند و سپاهیان ایشان از هم گسستند. سفاح در این باره گفت:

وَلَيْلَةٌ بَيْتٌ أَوْ قَيْدٌ فِي خَزَازٍ هَدَيْتُ كِتَابًا مُتَحَيَّرَاتِ
ضَلَّلْنَ مِنَ السَّهَادِ وَ كُنَّ لَوْلَا سَهَادُ الْقَوْمِ أَحْسِبُ هَادِيَاتِ

یعنی: شبی را به یاد آور که آن را در کوهستان خزاز به روز آوردم و گردان‌های سرگردان را فرماندهی کردم. از بی‌خوابی به گمراهی افتادند و گمان من بر این است که اگر بی‌خوابی نبود، سرگردان و گمراه نمی‌گشتند.

فرزدق نیز در نکوهش جریر می‌گوید:

لَوْلَا فَوَارِسُ تَغْلِبَ ابْنَةَ وَاثِلٍ دَخَلَ الْعَدُوُّ عَلَيْكَ كُلَّ مَكَانٍ
ضَرَبُوا الصَّنَائِعَ وَالْمُلُوكَ وَأَوْقَدُوا نَارِينَ أَشْرَفَتَا عَلَى النَّيِّرَانِ

یعنی: اگر سوارکاران تغلب بن وایل نبودند، دشمن از هر کران بر تو می‌تاخت. پروردگان و پادشاهان را بزدند و دو آتش افروختند که از همه آتش‌ها برتر بودند.

برخی می‌گویند: کس ندانست که در جنگ خزاز چه کسی سرکرده بود زیرا عمرو بن کلثوم که پسر دختر کلیب است، می‌گوید:

وَ نَحْنُ غَدَاةٌ أَوْقَدَ فِي خَزَازٍ رَفَدْنَا فَوْقَ الرَّافِدِيْنَا

یعنی: ما در آن پگاهی که آتش در خزاز افروخته شد، بیش از همه کسان دیگر به یاران خود یاری رساندیم.

اگر نیای او سرکرده آن سپاه می‌بود، بدین سان بر خود نمی‌بالید که او را یاری رسانده است. آنگاه او فراهم آمدگان در خزاز را همدستان و هم‌پشت می‌خواند و می‌گوید:

فَكُنَّا إِلَّا يُمَتِّينَ إِذَا التَّقِينَا وَ كَانَ إِلَّا يُسَرِّينَ بَنُو ابِينَا
فَصَالُوا صَوْلَةً فِيْمَنَ يَلِيْمِهِمْ وَصَلْنَا صَوْلَةً فِيْمَنَ يَلِيْمَنَا

یعنی: هنگامی که دیدار کردیم و جنگ در گرفت، ما در سوی راست بودیم و برادران مان در سوی چپ لشکر بودند. ما در میان